

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228861

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. 284551(4) Accession No. 1745

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

نل دمن

از منظومات مولوی فیضی فاضی ہلوی
اصل آن در زبان شہسکرت بود از نسخہ مقابلہ کردہ مولوی
تمیز الدین ارزانی در نسخہ طبع و رآمد
المطبع

اشیا ٹک لیبو کرافک کینی

NUL AND DUMUN.

ii

Tale, in Persian Verse,

originally translated from the Sanscrit Work.

— BY —

Moulvy Fazeer Fazeer.

— Vol. —

DEHLEE.

now collated with three Manuscripts.

— BY —

Moulvy Tameez-ood-deen Arzane

Calcutta

*Printed and Published at the Asiatic Litho Company's Press,
62 Chowringhee Road.*

1851.

بسم الله الرحمن الرحيم

ای در تک و پوی تو ز آغاز	عقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بکد اخت	اوج تو ز مرغ بال بکد اخت
دانا که سخن بگفته او بست	بر کنکر شعله تار مو بست
این مرحله کرچه دل نشین است	هشدار که بادش آتشین است
این ره که حریف او قدمیت	وز نیروی تارک قلمیت
او پای براه سخت کرده	غیرت سراود و لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چیت	ایوان به بزرگی و ستونیت
با حرف تو چون بیقدم کار	پر کار ختم فتد ز پر کار
زین باغ سخن بباد ارزان	دارم قلمی چو بید لرزان
آتش ز نغم این بهار امید	تا میوه طمع ندارد زبید
پروانه خس و هواش در بار	پرواز چه کل کند ورین کار

هیهات چگونه سر کنند کس
 هم پاشند ریش و هم کف آتس
 چون کام زند قلم بر ه چون
 این ره بقدم سپرد نتوان
 توحید تو هر که ماند در قیل
 از خامه در کشاد بر بند
 داغم چه رقم زند نشانه
 بس مشکل و سخت ماجرائی
 صحرا همه صید و عقل صیاد
 تخیر هر بر چون نهم دام
 لاج دار و مرز ساقی دیر
 حادث بقدم تل بر در راه
 پیوده مزین بهر خیال
 آن نقش دل دیش نمونه
 نظم چه کند بر تحقیق
 در راه سخن ز پای بندان
 ای از تو دلیل در قدم خار

ره بروم تیغ پای از خس
 چون پای نهم بدشت الماس
 کادوده بیای رشته بیرون
 کاش بقلم شعر دنتوان
 بر مورچه زد عمار می فیل
 ثوبا کره خود ست در بند
 کلک دوزبان از ان یکانه
 ره کوه و قلم برهنه پای
 ره روشن و راهبر بفریاد
 زنجیر پای چون زغم کام
 می بین و ملن حواله بر غیر
 لثان ز تجا و پر تو ماه
 بر گوس لب از زبان دوال
 گنهش زده نعل و اثر کونه
 دریا شده میهان ابرق
 مسمار پای لب بزدان
 ای از تو حدیث سر بدیوار

ذات صفت صفت گرفته
 کردیده نظر کنند بدان سو
 نور تو بدیده دیدنتوان
 تابش نبود کیشم بینا
 آن نور گزود و دیده باز بست
 لطف تو چو بانگ بر قدم زد
 از قهر گشتی وجود زین سوی
 نابود جهان و بود از تست
 سبحان اله خدای همچون
 جولان کیش از حد خرد پیش
 اعجوبه نمای عالم آرا
 گنجینه نه درون خرابان
 کلکونه شن ز رخ تصور
 بر تر ز نبود و بود بودش
 مرآت ده عقول او ای
 ضد نقد روان بیگ محک خست
 بنواخت بهر ترانه سازی

حیرت ره معرفت گرفته
 مژگان ز ندش طپانچه بر روی
 بارش بنظر شنیدنتوان
 لئین می بگذارداده مینا
 مژگان کسل و نظر گذار بست
 در بطن عدم وجود دم زد
 از پشت عدم بر آورد روی
 ملک عدم و وجود از تست
 از چون و چرا ی عقل بیرون
 اندیشه در و خجالت اندیش
 بینای نهان و اشکارا
 صیقلگر ر یک در بیابان
 آینه ده ثقف تحیر
 فی جوهر و فی عرض وجودش
 صورتگر صورت و هوای
 ده عقل سه روح نه ملک خست
 بنهفت بهر ستاره رازی

شبتند همه فلک نوردان
 این خوف که ساخت پیمیش
 آنگاه مجرد از وسایط
 بس روززد و دس شب آراست
 نمود بهیبت دل افروز
 شب سرمه و جرخ سرمه دان خست
 زان دم که بسبح و لکث داد
 آنکجاست بعد جهان کل و بار
 بکزید ز آب و خاک پا که
 بادی که چو داوره با حش
 زین باد که نام او سخن کرد
 صنعتش که بنای تن بر افراخت
 بر کرسی دل کشید طاق
 او بخت دران مقرر سازد دور
 از قوت او بسر فرازی
 باغی ز وجود نقش بر سبت
 باغی که چو باغ باغ بشکفت

آهسته روان و تیز کردان
 پر کرد بچار خم شیش *
 ترکیب فرو و دبر بسایط
 لاین چار چمن مرتب آراست
 با سنبل شب سنار و روز
 صد نور نطبتش پنهان ساخت
 آینه روز را حبس داد
 از باد صنوبری چمن زار
 سپرد بدست باد خاک
 جنید زبان و دل ز حوش
 دل تا بزبان چمن چمن کرد
 یلک کاخ بیازده در افراخت
 چون منظر آسمان روان
 قندیل خرد برشته نور
 خاک که سپهر کرد بازی
 خود رفت درون باغ و رست
 از نکبت آن دباغ بشکفت

هر گل بهزار پرده سبز	هر غنچه بصد نقاب در زد
هم سبزه بیای سرو افتاد	هم لاله گرفت پای شمشاد
هر سرو بجد خود قدم زد	هر نخل بجای خود علم زد
یک گل بعصاره عنب داد	زان باغ که صد جهان رطب داد
زینگونه که کرد کلفتانی	زینسان که نمود باغبانی
هر نقش بجای خود رقم زد	بر لوح وجود چون قلم زد
لین نکته همی سراید از بر	بگرفت زبان ما بگوهر
بگرفت بگو نیای تقدیر	اندازه کارگاه تدبیر
چون نقش قرینه بر کلیم است	هر گل که طراز این اودیم است
چون رشته بود ناکزیر است	هر تار که بند این حریر است
هر نغمه بنغمه ایست هم تنک	زین زخمه که میزند بر چنک
بر کی نجم درین گلستان	بی جنبش امرا و بدستان
در حجره این نه ارغنون صیت	بنگر که پیروه اندرون کیست
از عین خطاست چین ابرو	خمنیت ز رشته یکسر مو
آگاه ز هر چه در دل مور	آگاهی او ز تلخ تا شور
نور همه سایه از ان نور	نورش بود از نگاه مادر
هجران و وصال کرده هم تنک	بیرون و درون گرفته هم تنک

خاموشی که راز بسشکر فست
 حرفش ز خیال ژرف بیرون
 انگش که نیت از کت بشش
 تو برده بکخط کمان نفع
 ای ساده ز خط مباش غافل
 هشدار که این الف درین راه
 آینه نقش ساده باید
 در پرده چنین که میزند چنگ
 هر ذره که از وجود کل کرد
 بشکافت درون آکبان را
 نورش که چراغ محفل افروخت
 زد شوق برین کرپوه تنک
 گردون شب دروزر بکرایش
 در هر بن مو که می پنی کوشش
 خاکستر اگر زنی بمرآت
 مایم بکفت این سخن خزن
 شد ساقی جام و جام در داد

این نکته بیرون ز صوت و حرف
 حرف از وی و وی ز حرف بیرون
 پیچید ورق ورق حجابش
 او خود همه عجب است وافی
 لکن مورچه خورد و جو هر ذل
 سوزن ز نیت بریده ناکاه
 کان ساده عذار رخ نماید
 یک زخم و صد هزار آهنگ
 آینه رو نمای دل کرد
 پیچید درو جهان جهان را
 صدرشته ز آتش لافروخت
 یک کام بصد هزار فرسنگ
 مسار ستاره خار پایش
 فواره فیض اوست در جوش
 خاکستر مهراوست ذرات
 نه دایره راست میل مرکز
 از عشق صلاهی عام در داد

بر عقل ز عشق ز ذبح چون
 انکخت ز عشق آتشین خوی
 صد دیده و دل بیکد کرسبت
 هم دل ز رواق حسرت آویخت
 از هر خم مو فشانند جانی
 صد دل بشکنج طره در بست
 بر دیده ز کریه کاروان راند
 بی آنکه دو تن شود فراهم
 کلدسته بدست ناز بسپرد
 دل بست بطره کز کیره کیر
 سرشته نکر فلک با نجم
 از گوه زمین گرفت آرام
 بیهوده چه میزنم نوائے
 زین رشته شدم گسسته امید
 تنهش بجز دشناخت نتوان
 فیاضی ازین خروش بکدر
 ای مست می سخن سخن چند

بر صبر ز شوق بر دیم چون
 آتشکده بهر بن موی
 کلدسته حسن و عشق بر بست
 هم دیده ز طاق حیرت آویخت
 در هر مژه ماند اسنانی
 بر شیر ز مو قلاده در بست
 صد محمل غم بدل نهان راند
 آویخت دو خون کرم با هم
 بر کی تلف نیاز بسپرد
 صد شیر بموی کرده زنجیر
 با اینهمه شمع در رهش کم
 سمار بیای چون زندکام
 این راه نمیرود بجائے
 خالی چه کند سپاس خورشید
 زین غصه بجز کد اخبت نتوان
 کر پخته دلی ز جوشش بکدر
 داستان زن مهر نو کهن چند

یمن بسند کبریاست همدار	همدار لب و زبان خمش دار
دل در کف دست و جان بلب	در یوزه کرد و رادب باش

مناجات به پیشگاه مبدای فیاض که
ذرات ایوان مه و خورشید مهلال او نیدار
ناشکیبائی ابله جگر و خونابه دل ترا ویدن

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جوعه تو گل خیر	هر قطره ز بادیه تو لبریز
در هر خم تازی از تو سازی	در هر دل موری از تو رازی
و دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشه تست نیم قفل
آب و گل تن سرشته تو	لوح دل و جان نوشته تو
عقلم بره تو لعل و اکلیل	تنهت بخیل سنگ و قندیل
از هودج عزت شبتار	پس مانده ازل بیای افکار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان	برتر ز خیال تو و فتنان
تو حید تو نامه بر نتابد	حرف لب خامه بر نتابد
این شاهد اقدسی شمامه	گی سر کشد از شکاف خامه
مرغی که به عرش دانه چیند	بر کنکر خامه که نشیند

جز تو که کنست ایست از تو	ای بر دل و جان فراش از تو
یگ مشکل خود نکرده آسان	در راه تو سالکان هر آسان
بر مرکز عدل قسمت تو	از منبع فیض رحمت تو
با مورچه تو بست پیمان	بر در که غرقت سلیمان
صاف ست می قینه تو	چون جوهر آبکینه تو
خون خورده جنین بسا غریاف	در مهد رحم از آن می صاف
بست از کل خون شکوفه شیر	فیض تو چو برد باد شبگیر
در خون جگر غمت حنا کار	دل از طرب تو زعفران زار
پاسنگ نه در ترازوی تو	از عدل بلند بازوی تو
انداخته ارزانی ز منقار	مرغ قدمت ز چرخ دوار
آمد کهر ظهور بر اوج	آن صبح که زد محیط کل موج
سر تا سر چار باغ عنصر	گودی ز هزار سر و دکل پر
تو غازه کشی بچهره کل	تو شانه زنی برف سنبل
الاس بر بخت خون یا قوت	از حکمت تو بکان ناسوت
ز اسیر شکست کبر الاس	هم از تو درین زمر دین طاس
دارد تو صد هزار دستان	هر مرغ که دارد این کلستان
هر دم بغمی دگر کنی رنگ	هر قطره خون درین دل تنک

ای جوش هزار زمزمه تو
 دردانه نهفته و پیدار
 آبست اگر حفیض و کراوج
 آنجا که دو کون صیدا و بود
 آن دیده که دیدش اشکارا
 و نیست چنین شکر رنجست
 با جان طپنده چون کنم آه
 دانم که چه طرف بند از آب
 بگذاشته ره سلامت
 ما آتش و آب و باد و خاکیم
 ما خود چه و چیست خواهش ما
 زین نقش سفیدی و سیاهی
 دارم دل و جان فراهم از تو
 بر خاکم اگر تو میکشی رخت
 بی امر تو که فلک جهاندم
 در پستی و در بلندی من
 اگر رشته بعا جزیم بستی

ای بی همه با همه همه تو
 صد شاخ و شکوفه و گل و بار
 دین قطره و این حباب این موج
 اطلاق اسیر قید او بود
 این دیده بر و بود کوارا
 بر لب که ز حرف باد و سیح است
 دل مرغ اسیر ورشته کوتاه
 مستقی این محیط سیراب
 ای عقل بگو که غرامت
 کی در خور آن جهان پاکیم
 افزایش ما و کاهش ما
 آن خواهش ما است کان تو خوبی
 که خواهیم و که نخواهیم از تو
 گویم که بر آسمان زدم تخت
 دانم که بر زیر خاک ماندم
 یکه دست نیاز مندی من
 بر تر ز بلند است پسته

از بنده بغیر بندگی نیست
 دارم من بی نوا بصد بیم
 تارست ز غم تن ترا رم
 زین اشک بدل چه برد بخت
 دانم که درین سخن سرای
 این خون که درون دل بجوش است
 بر من غم روزگار سخت است
 من غافل دیو همنشینم
 سخت است سیاهی شب من
 هم کوکب و هم شبنم سیاه من
 زین شب بدر آرزو کوکبم را
 هر دم بامید روشنائی
 در روز سیاه ناامیدی
 دارم گره و گره کشت نیست
 این قفل غم از دلم جدا کن
 کاخم چون خاک آورد میل
 مصرعیم بده بساحت نور

جز مایه سرفکندگی نیست
 در دست نیاز برک تسلیم
 وین دل کروی عجیب نیارم
 گز آب گره همی شود سخت
 ناید ز گره گره کف نه
 از جوش غم تو در خوش است
 در یاب مرا که کار سخت است
 من خفته و فتنه در کمینم
 لخته ز شب است کوکب من
 میگویم و آسمان کواه است
 پیشانی روز ده شبنم را
 صبح بدمان شب زوای
 در ده ز سفیده ام سفیدی
 سنگین تر ازین بلا بلا نیست
 دستم بکلید آشنای کن
 دیوار کل مرا بر وسیل
 گز و خمه آب و کل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس
 اگر بانک زند عذاب بر من
 از رشته جان شدم دل انکار
 خوتا به ریش می تراوم
 شتر زخم این رک و زبان را
 پس مانده چهره بردیجائی
 در بادیه میزنم سرودی
 اناکه زدند کام پیوست
 راندند حمازه منزل اندیش
 از بار جهان کران نکشتند
 هم مرحله زین بریدند
 مانند ز پیش و پس کسان را
 دادند بهر قدم نشان ها
 رفتند و هنوز آن کرانان
 بگسته ز کاروان درائی
 هر کس قدمی ز ماست در پیش
 فیاضی ازین ترانه بس کن

پیراهن اگر کشی ز فانوس
 موری چه قدر برد ز خرمن
 ناخن چه زخم دگر برین تار
 در دِل خویش می تراوم
 در خون شمشیر این لب دانه
 فی بانک حدی و نی درائی
 بر راهبران ز من درود
 از نور یقین چراغ بردست
 محل ز پس و چراغ از پیش
 ببار کران سبک گذشتند
 هم محل آسمان کشیدند
 بردند ز پیش واپان را
 راندند ز پیش کاروان ها
 هستند از آن حمازه رانان
 به شسته بنجا ک نقش یابی
 داریم پایی او سر خویش
 مرغت بنواست و قفص کن

تن زن که فسانه بس در آید	کنج شک نه مرد شاهبارت
در راز ازل پیچ خود را	مثنای جریده ابد را
جز حیرتی اندرین اجر نیست	خاموشی که جای این لغت
از ساحت این بیط بگذر	مستغنی ازین محیط بگذر
واری جگری غم جگر خور	رو آب چشمه دگر خور
از کرد بر آره صفا کیر	سحر چشمه نعت مصطفی کیر

احصای جواهر نعت نسخه یک روان حرم و اجرا

جد اول ثناء آن اصحاب بنی کرم صلی الله علیه وسلم

آن سر کرد و در هفت جدول	گرد آب پسین و موج اول
چابک قدم بساط افلاک	والا کهر محیط لولا ک
قدرش بزمانه گاه و اکلیل	نورش بفلک چراغ و فندیل
حرف لبش از دو کون شروح	نقش کف پاشش شره روح
مشعل نه پیشگاه اقرار	آتش زن دو دمان افکار
با شرع و کتاب نور با طع	با تیغ و زبان دلیل قاطع
دماز حکم بیدرغش	با تیغ زبان زبان تیغش
تسخیر دو کون را بیت او	تفسیر دو حرف آیت او
غزمش بکشایش جهان جرم	فرمانده موکب او او العزم

از رایت کبر یا مؤید	سرشکر انبیا محمد
منصباح سپهر کو هر او	موج سنا در او
ارواح تجاری از دماغش	اشباح دُخانی از چرخش
خاکی و بر اوج عرش منزل	آمی و کتاب خانه در دل
نطقش که مثال فاستقم یافت	طغرای جوامع الکلم یافت
با جمل متین و دوسوی بسته	ز بخیر خرد بمو بسته
بابیت وجود از کتابش	اجرام عناصر انتخابش
هم مطلع اول سُبَا ع	هم مصرع آخر بَا ع
از طلعت او بنور عینش	افروخته شمع آفرینش
یَلْقَظُ ز لُوحِ اوست عالم	یَلْقَظُ قطره صلب اوست آدم
آدم سروتن در آب و گل دشت	تو حکم ملک جان و دل دشت
زاد ریس نه درس نی بیان بود	تو بی خط و علم غیب دان بود
نی نوح بکشتیش نشان دشت	تو رخت دو کون بر کران دشت
نی خوان خلیل در میان بود	تو عالم قدس میهمان بود
یعقوب نکرد چشم خود کم	تو بود فروغ بخش انجم
یوسف نه قنار در بن چاه	تو داشت قدم ببارک ماه
لکر قه جوت یونس آرام	تو بود نهنک بحر آسم

داود نماید بر زمین ناف
 بر تخت نداشت ره سلیمان
 صالح نکشید تا تو خویش
 موسی که کشاد دیده بر طور
 عیسی که از نوید میگفت
 نورش چو بر آسمان علم زد
 صبحش چو دمید عالم افروز
 زان پیش که پانصد برین فرشت
 چون طنطنه اش بعالم افتاد
 افروخت چو شمع نه فتیل
 آئینه طلعتش ز نظر سوز
 سرچشمه فیض کرد راهش
 ده عقل چراغ منظر او
 قصر جبروت آشیانش
 یکتا ملک او شش طرف را
 هم آرد و جهان تهی و هم پر
 از نور نگار بوستانش

کوبود ز کیسوان زره باف
 کوبست به ابرو باد پیمان
 کوبختی چرخ را ند در پیش
 میدید غبار راهش از دور
 دم میزد و کرد راه می رفت
 روزش بهزار صبح و دم زد
 دیش بسد آفتاب شد روز
 می بود بکا هوار که عرش
 عالم همه بر سر هم افتاد
 کردند دو عالم بس قبیل
 بر چرخ دریده برقع روز
 پیشانی صبح سجده کاشش
 نه چرخ طراز منبر او
 بام ملکوت آستانش
 یکتا کبر او ست نه صدف
 هم ساحل و هم محیط و هم دور
 دوز روح نعیم کرد خوانش

آویخته عرش را ببارو
 یگ نفحه سته روح از بهارش
 سرار ازل خزینه او
 زانوی زمانه بر زمینش
 دینش بفروغ جاودانی
 بر بام ابد صدای کوشش
 بنیان عرب ز خانه او
 یگ کوشه ابروش بدعوی
 بتخانه سپرده بی او
 آن خوی که فشانده کل بدستان
 صد باغ بهشت در پیش
 زاموس سحر بعتبرین مو
 گیسوز و سومی بر شکسته
 هر کیسوی او بیاد شبگیر
 صد صبح بهار در جینش
 یگ عقد عمامه بر کشاده
 از یوفیش بهفت خرگاه

با شریع دو کون را ترازو
 یگ نقش دو کون از نگارش
 محراب ابد مدینه او
 دامان فلک در آستینش
 مصباح ز جاج آسمان
 پیشانی عرش خاک بوش
 تحت عجم آستانه او
 بر خاک فکند طاق کسری
 آتشکده گشته خونی او
 هر قطره بهار صد کلستان
 صد اطلس چرخ در پیش
 نقاش چمن بهاد کیسو
 گوین بتار سومی بسته
 آویخته عرش را برنجیر
 صد دست چمن در آستینش
 صد طبله صبح سر کشاده
 صد تیغ و ترنج در کف ماه

در طره اش از همه گسسته
 کلدشته عقل کل بجیش
 آینه و حدش جهان تاب
 چو کان که لامکان فضا بش
 در صید جهان سوار چالاک
 بیرون و درون بعقل منظور
 بر صد قبول در شستش
 بشکافته خامه سیه را
 چون بود سبای از خطش دور
 از چرخ بلند پایه او
 عالم که سر از عدم کشیده
 چون بهر جهان جزا و سببیت
 بی سایه و نور سایه او
 نوریت ز چشم کوهان دور
 بکنور دو کون روشنائی
 ای شاد روان عمرت او
 ظلمت ز بساط قربشان دور

ارواح بکده در شسته
 صد جلوه جلوه گاه غیبش
 خورشید شهود را صطرب
 فعلین دو کون زیر پایش
 آویخته نه فلک بقراک
 آورده چراغ عقل را نور
 سر رشته تنگ و بدستش
 چون خامه شکاف کردم را
 بزد و دسواد سایه از نور
 نه چرخ بر زیر سایه او
 از سایه اوست آفریده
 کرسیه نباشدش عجبست
 از نور خمیر مایه او
 عالم همه سایه از ان نور
 یک کوهر صد جهان روایی
 شاداب ز بحر فطرت او
 در خانه هزار شمع یک نور

رضوان خداے بر صحابه
 مانند به پیشگاه ایام
 همدست جنود کبریا را
 پیشش بغر و غ بخت بنکر
 بگذشته هزار سال چندش
 بروی گذرد اگر هزاران
 این نخل که جنبشش نمرشد
 بر تارک عرش پای عرش
 کر خلعت شک خرد کند دور
 هم شرع بعقل تاب داده
 در چشم ستاره جلوه گاهش
 خورشید از وزیم گشته
 از تیر یقین زده کمان را
 علمش بحد معارج عین
 پوشید بسیر این خرابه
 بگذشته در مکان مکان را

کنجینه کشف نه خرابه
 بر دوشش و فالوای اسلام
 بر دند آسمان لوار را
 وین روز فرون و رخت بنکر
 دارد تروتازه نخل بندش
 تخلیست به پایش بهاران
 هر چند که رفت تازه تر شد
 بر کرسی صدق اصل و عرش
 شمعش بره خرد نهد نور
 هم عقل بشرع آب داده
 افواج فرشته کرد رایش
 مه را دل از و دو نیم گشته
 آویخته از فلک کمان را
 ادنامش مقام قاقوسین
 از اطلس چرخ پای تاب
 پیچیده بیای آسمان را

معراج آن مهتاب قافله سالار شبگیر
که افلاک کرد بارانجم ریک روان او بوده

مهتاب شبی چو وصل معمور رخشده پیر تو الهی تابان ز فلک فروغ جاوید بطنتش بغروغ عالم افروز شامش که کل سحر نموده افاق چو صبحدم شکفته خورشید کشیده بهر این سُر بوآب فلک بکام رانی بنهاده دران بلند منهاج سلطان سر بر آسمانی جبرئیل امین رسید بویان کامش شب جوش بجز و کاست آورد شکر ف مرکب تند چون صبر بعشق کرم رفتار از موج خیال کرم روتر	بر روز کشیده پرده نور نور از پی خال او سپاهی زانسان که رسیته تاب خورشید آب تن صد هزار نور روز صبحی بهزار در کشوده افلاک ز کرد نور رفته در چشم ستاره سرمه نور در دست کلید آسمانی هفتاد هزار پایه معراج در خواب بقصر آقهای از ایزد پاک غزده کوبان معراج سود جسم و جان است با پویه او تک خرد گند چون عشق بدل شکفته دیدار وز برق یقین بلند دوتر
--	--

صد نقش بر نکت کارش
 هم بال ملک بفرق بسته
 خور حلقه او کشیده در کوش
 آمدش او بملک بالا
 ناگاه شد آن جهان انوار
 زین شوق در آسمان ننگید
 چون چرخ بر کشید جامه
 چون رفت عنان اعتبارش
 با عشق صلامی شوق در داد
 در مرحله امید و میش
 جبریل تحمیش سرایان
 اول چو کشاد در خواش
 آند بر قیام و آداب
 دیوار و درش سجود کردند
 تا کرم درون نهی قدم را
 جلیاب خفاز پیش برخت
 بر دامن اگر شست خاکش

صدر نکت بنقش نو بهارش
 هم نعل پیا ز برق بسته
 مه غاشیه اش نهاده بر دوش
 چون جذر و مد محیط والا
 از صیت پر فرشته بیدار
 در دایره جهان ننگید
 هم منطقه بست و هم عمامه
 بگرفت عنان و شد سوارش
 در راه طلب پیویه سرداد
 شد قبله صراط مستقیمش
 از جبهه خم رکاب سایان
 انگشت مسجود الحرامش
 منبر بر گوع از و چو محراب
 شکرانه این درود کردند
 رنجیر گسته شد حرم را
 ناکعبه ز جای خویش برخت
 از دامن کعبه کرد پاکش

زانجا که زمان بکام او بود
 ارواح پمیران رسیدند
 افتاده بسجده مقدس
 زانجا علم بتخت افراخت
 این چارکره نور دیکدشت
 انگاه هوای آسمان کرد
 از نعل براق برق تعجیل
 انداخت نظر نخته خویش
 زان فروه بلند کرد شبگیر
 کای زو جسدین چون قلم چند
 انیکت جنبیه بر فرازش
 کای جادو ازین سبکتر چیست
 جنبید چو پشتر رکابش
 خورشید از وسفید رو کشت
 چون زو قدری بلند تر کام
 از رفعت پایه اش طرب کرد
 نخته جواز ان فراتر آمد

اقصی دویمین مقام او بود
 در ساحت قدس صف کشیدند
 او پیش و صفوف انبیا پس
 رایت ز چهار عنصر افراخت
 خشک و تر و گرم و سرد یکدشت
 اینک فضای لامکان کرد
 برجیه مه نهاده اکلیل
 پرداخت بدل شکسته خویش
 بشکست قلم بنا خن تیر
 و ندر دوسری چنین علم چند
 بشکست بفرق زهره سازش
 وی لعبت ازین فسوگر چیست
 بنمود سپهر آفتابش
 کز کردشش خود با مر او کشت
 او زنک گذاشت ترک بهرام
 ترکان همه بنده عرب کرد
 بر حبس طیلسان برآمد

ہم کرسی او بچار حد ماند
 چون رفت فراز هفت ایوان
 بزد و دسواد کفر از ایام
 سیاره همه چوبی سپر شد
 کردند نثار آفرینش
 چون اوج ستاره بیک ماند
 از جنبش او همه زبانه
 با وسعت طرف چون کریمان
 زان کنبند کنبند می دگر کرد
 رخس طلب از حد جهت راند
 چون مرحله جهات پی کرد
 پس کرد چو عرصه جهت را
 پس ماند دران روار و تنگ
 حسن ازل و ابد عیان دید
 از هستی و نجات نور سادج
 دید آنچه بعقل در ننگند
 بشنید حق کلام قدس

ہم خطبه او بشش جهت خواند
 از ظلمت کفر رست کیوان
 برپنداشت اند نور اسلام
 بر چرخ ثوابش گذر شد
 خواندند خط سواد مینش
 پا بر سر اطلس فلک ماند
 وز وی همه رقص آسمانها
 با ساده دلی چو اهل ایمان
 چون همت روی برز بر کرد
 در راه مجد و جهت ماند
 بکدم دو جهان حجاب طے کرد
 دریافت حوالی سعت را
 جبرئیل بصد هزار فرسنگ
 و ز عشق بدل چنان جهان دید
 صد جلوه فراز هفت هودج
 در دایره نظر ننگند
 آورد بما پیام قدس

زان باده که ساقیش بجان رنج
 زان نزل کرم که ساخت خوان پر
 زان می که ز مغز شیشه زو بر
 زینگونه قدح کشند مردان
 بر شد بر واق آسمان کرم
 باطنی لسان مکر بر ایم
 و روح صله ساز این نوانیت
 آن زچهره فوف ازین مقام است
 اندیشه بود ز فکرشش پر
 هان راست برو که راه کج نیست
 زانجا که علو دست غیب است
 فیاضی ازین خیال بگذر
 این بام فراز چون و چند است
 از پایه خود بلند رفته
 صبح است دل و جگر در آمیز
 و سازی مرغ انجمن کن
 از نکته علم بماه برکش

یک جرعه بفرق خاکیان رنج
 شد نطع ز بین و آسمان پر
 کونین به نیم قطره شد غرق
 سازند چنین پیاله کردان
 کرم آمد و بسترش همان کرم
 کز بسط زمان او سرایم
 پرواز خرد درین هوایت
 کومنکر خرق و التیام است
 در مهفت صدف ننگد این دور
 حاجت بدلائل و حجج نیست
 در عالم قدرت این چه ریت
 ز اندیشه این محال بگذر
 هشدار که نردبان بلند است
 ترسم که ز آسمان نیفتی
 وین دم بدم سحر در آمیز
 روشن تر ازین سخن سخن کن
 صوتی ز مدح شاه برکش

کلفشانی صبح معانی بر اکیلی مدحت حضرت خدایکافی ناصیه گفت
و بارقه هفت اختر ابو المظفر جمال الدوله جلال الدین محمد اکبر سبط الله جلالة و جلاله

صبح بفروغ دلکش می	بکدام اخته شب ز روشنائی
روشن چو چین صبح خیزان	فیض از درو بام جرج ریزان
بگرفته جهان فروغ والا	وامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور اوج در اوج
بر دهر سفیده فیض پیران	چون ابر سفید قطره ریزان
بر بسته فلک طراز والا	بر داشته روز سر بیالا
افتاده کرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر لبشب زدائی	صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده کل بر ایام	خورشید ز جرج و شاه از بام
آن کل که از و بروز کاران	در یوزه یو کند بهاران
من پرده نقش ساده کی راه	دل همچو سفیده سحرگاه
سر رشته فکر را بصد بند	بارشته صبح داده پیوند
تالان من و مرغ در چمن زار	وز من قلم و مرغ منقار
طبعم ز بهار کل نشان تر	کلکم ز نسیم کل نشان تر
چاک دل مرغ ز روزن فی	روشن دم صبح چون تف می

کلبا بنظاره کاه بستان
 افشاندہ بنفشہ و کلان دور
 می جست نسیم نو بہاران
 سیلاب چکاندہ دست آفاق
 در جلوه من از صباروان تر
 عشرت بدلم بصید بازی
 بینم کل و شاخ این کلستان
 در خورد نظر پسندیم نہ
 نخلی نہ کہ سازم از روائی
 بر کی نہ کہ آرش نثارے
 اکنون کہ کنم ز شوق و ا لا
 بندم ز کل ستارہ و ماہ
 شاہنشہ بار کاه عالم
 سلطان خلافتش و ظیفہ
 ہم دولت از و بعیش نازان
 آن بستہ بدیم و دولت آیین
 برہان خضر ابو المنظر

چون پردہ دیدہ ہای بستان
 سر تا سر باغ سایہ و نور
 چون دیدہ در انتظار باران
 الماس فشانندہ چشم عشاق
 وز من نظر م سبک عنان
 بر کف بطمی بشاہ بازی
 نظارہ فریرنگ و داستان
 شایستہ نخل بندیم نہ
 آویزہ دست بے نوائی
 بر گوشہ تخت تا جداری
 کلکشت شکوہ زار بالا
 کلدستہ مدحت شہنشاہ
 اورنگ نشین صلب آدم
 بر تخت خلیفہ بن خلیفہ
 ہم دین ز نشاط سرفرازان
 فرخندہ جلال دولت و دین
 یکتای زمانہ شاہ اکبر

نامش ز جلال اسم اعظم	نامش ز شرف طلسم اعظم
ما اکبر شانہ تعالیٰ	برتر ز خیال عشق و ا ل
منبر زوہ پا بفرق محراب	از رفعت این نجستہ القاب
ہم خطبہ از و بلند پایہ	ہم سکہ از و سپہر پایہ
دور ز بکرفتہ نامش اقبال	زین سکہ کہ زد بفرخے فال
نہ دایرہ حلقہ نکینش	مجموعہ کل خط جینش
کین خطبہ و سکہ و نکین یافت	اقبال طراز ملک و دین یافت
در عقل نکیند از بزرگے	در وہم نیاید از سترکے
ناموس دو کون افسراو	در بار نہ آسمان سراو
کونین جو ہیکلی بیازو	باز وید الہہش ترازو
در ملک بملک بخشیش نام	بر تخت ز تخت گیریش کام
سیراب دلش ز چشمہ نور	ظلت ز صفای کوہش دور
ز چشمہ آفتاب رستہ	مہتاب کلی ز نور شستہ
چرخ و نظر بلند اویش	در یاد فروغ عقل موجش
بر بستہ جہان بتار موئے	ورود ادگری دقیقہ جوئے
افروختہ شمع جاودانہ	نورش ز کرانہ تا کرانہ
کونین وجود کامل او	کل بر تو عقل شامل او

بر عقل فرو و کوکب بخت
 انوار عدالتش در ایام
 شجیدن عدل را بهر سوی
 شیران جهان شکار کرده
 فیض نعمتش چو چشمه در جوش
 طبع و کرمش چو بحر و غنبر
 یکننده بهار از نگاهش
 باغ آفتش کل فروشان
 بختش با بد و یار اهدام
 غممش بظفر مزبر و نخچیر
 طبعش بهار ارغوان کار
 چون می بمزاج نا توانان
 خو کرده بکام و کامران
 غممش لب انتقام بسته
 مهرش بجهان ز فرط تاثیر
 هم عشق پسند و هم خود دوست
 نسبیست بجلعت وجودش

بر عدل نهاد کرسی تخت
 روغن بچراغ و بادیه در جام
 آویخته صد تراز و از موی
 وز مورچه مکنار کرده
 صبت کرمش چو نغمه در گوش
 خلق و نقشش چو عود و مجمر
 یک کوش سپهر از کلامش
 در باغش ز سفته کوشان
 عهدش بطرب و طفل توام
 دولت به بقاش شیر و زنجیر
 برش ز نشاط زعفران زار
 چون عشق بطبع نو جوانان
 پرورده بمهر و مهر بان
 دادش کمرستم شکنه
 بر لب زده شربت طباشیر
 او مغز جهان و نه فلک پو
 از رشته عقل تار و پودش

عقلش به تراوش معانی
 نطقش که بدست جان توانا
 از نور سرشته ذات پاکش
 دانای ازل بیاک زادی
 چون عقل بفکر نکته پرواز
 اسرار عقول و راز اجرام
 نقش همه دیده در مقابل
 رازش نهفت نهفت اختر
 در انجمن عجم بساطش
 خلقش به بهار جوی برده
 اقبال به بخت او هم آهنگ
 بر دخل فرود خرج جودش
 کردون ز عطای او نیجه
 کلکون خرد بسترش تنگ
 حبش بدل طرب پرستان
 بیرون و درون ز شهر و برزن
 از در که او بمبستند

چون باد بهار کل فشان
 چون باوه خرد فرای دانا
 فی از ظلمات آب خاکش
 شاگرد خرد با و ستادی
 چون بحر موج کوهر انداز
 او خوانده ز عقل چون جم از جام
 اسکندر از آئینه وی از دل
 صیتش بگرفت هفت کشور
 در بادیه عرب سماش
 طبعش ز نسیم کوی برده
 همچون می وار غوان بیکرنک
 بردایه دیر کرد زودش
 عمان ز ضمیر او خلیج
 پهنای فلک بهشتش تنگ
 چون قلقل می بکوشش نمان
 بر کرد ز زر بلخت آهمن
 در یوزه کنان فلک بلندی

بجزار نکرد گفتش کهر تاب	شرمند فرو رود بگرداب
نامست نشد بدورش ایام	در لب شکست خنده جام
بپرد بگردش مه و بسال	تدبیر جهان بدست اقبال
تا یابد معین کار و بارش	توفیق رفیق کبر و دارش
بار و جهان نهاد بر خویش	بابار فزون سبک رویش
عهد طربش بروز کاران	چون باد بهوسم بهاران
خلقش بچمن نهال داده	عدش می اعتدال داده
نازان و چمان بهر کینش	هم ناصبه سالی هم حسینش
حکمش چو بفرق بر زند سنگ	در موزه خسر و ان فتح لنگ
صد بخت دویده رو برویش	صد عقل خریده مو بهوش
افلاک بهمش خوشان	جز زر نه ز دوست او پریشان
سنجیده دل خود پژوهش	لرزیده سپهر از شکویش
ساقی و قرا به بیکد منت	ساغر شکن حریف مست
تا نکسلد از جهانیا ن بند	امید به بیم داده پیوند
گر می نفسش را وج داده	آتش بدش خراج داده
خلقش که بصید خو گرفته	صد شیر بدام مو گرفته
خون خورده زمانه از پیرایش	رم کرده فلک ز دورایش

یک تابش کز جلال کرده جزش سپه کران گرفته کرده بنظر عدوز جان سیر طبع و بخشش چو بحر و کوهر بر بسته بصید دل میان را شیری که کند به بیشه نخچیر هر قلع که او به تیغ بکشد هر جا که جنبشش رسیده بکشد و حصار را به تدبیر درهند نماز نقشش نیرنگ حکمش که از دست زیر این بوم احکام شهبان برش ز تقدیم هم قیصر روم بسته او او شیر و جهان به طاعتش بر بخوید دشمنان قباب دیرست عدشش چو کند قوی کدازی کز کان زهر اس کوسپندان	اوزنگ شهبان ز کمال کرده او از نکهی چهبان گرفته تیزی نظر بجای شمشیر چتر و علمش چو چرخ و محور بگرفته بانس و شیان را حکمش به بند ز موی زنجیر از موم نهاد قفل نو لاد اقبال برهنه پا دویده و آنکه بشکوه کرده زنجیر بز دوده به تیغ هندش نیرنگ پذیرفته فلک چو نقشش روم منسوخ چو سال خورده تقویم هم خان خطا شکسته او چون ز اهل خطا برستش شیر خود خانه افتاب شیرست موی بکند به تیغ بازی موی برده شانه زن بزدان
--	--

هر کسین خلاف او سرافراخت
 هم سر بر زمین زد افسر او
 هر جا که نظر کند دگر کون
 در صید کهی که بسه شمشیر
 هر کج منته که یک سر موی
 بر خاک در فلک نشستن
 از غرب هوای شرق کرده
 و از شرق سپه بغرب برده
 کوه عظمت بیل ریزی
 در معرکه که جلوه ده شد
 کوئی فلکست چون زند کام
 شیر علمش بصید تازی
 در روز و غایبان روشن
 نصرت بدو دست چرخ نشین
 تقدیر بحکم دیده اند
 و در رزم بآتشین پلارک
 از خون عدو بآهین لعل

و ز سر کشی خود افسر افراخت
 هم کنکر قلعه شد سرا و
 در خواب عدو بردش خون
 از بیم قتاده ناخن شبر
 از در که او بتافته رو
 آورد سپهر مو کشانش
 صد کشتی فتنه غرق کرده
 صد موج ظفر بحر برده
 در یای کرم بموج خیزی
 جوشن ز خدنگ او زده
 در جنبش او هزار آرام
 در خون عدو بدست بازی
 از پر تو دل کشیده جوشن
 شان زده پرچم لوایش
 صد شکر یک توجه او
 بی فرق دو ونیم کرده تارک
 الماس نشانده در دل لعل

برق نگرش به تیغ بازی
 هم بخت نشسته بر جنبش
 او شاه سوار رخس چالاک
 رختی سب که او به نیم جولان
 در زرم روی و گرم خونی
 پایش بشکوه پایه تخت
 با کاکل و دم شگرف مایوس
 از خنک نظر گرفت پیشه
 فیلس که نمود کوه پایه
 فی این به سزای پایه اوست
 بیرون ز تنک نظر قماشش
 فی ابر چو ابرسینه چو شان
 درستی خود پیکره دستی
 تحت روان بچار پایه
 قبلی که اگر بر وز جنگش
 به نهند ز سر کلاه ناموس
 بر فتنه کریش فتنه مفتون

در شغل دل و جگر که از
 هم فتح و دیده بر رکابش
 دولت زد و سو گرفته قراک
 نه کوی زده بچار چو کان
 هم آب و هم آتش است کوی
 در کاکلش آشیانه بخت
 کبکی زد و نمود رود طایوس
 بار خش خود نمود خویش
 کوی ز فلک ستاده سایه
 او شخص و سپهر سایه اوست
 جارب و ب ره ظفر قماشش
 فی رعد چو رعد دل خروشان
 از مغر زمانه برده مستی
 بر کون و مکان فکند سایه
 شان شنوند بانک ز نکش
 چون ترسایان بیانک قوس
 هم شب بمصاف هم شخون

افزوده جمال بر جاش از راستیش ستون قبال دادار پرست و داد گستر چون باد صبا صبح خیز رو بر در صبح و پشت بر کون صبح و جهان بس بربندی درویشی او ببادشاهی وز باد غرور کج کلاه بند با خسرو کل نشد برابر تارک بزمین و پای بر تخت انجانه تاج تاج دارست اطلس بکلیم داده پیوند او تکیه زده چو شیر بر خاک بر تخت کشیده اربعین بر تارک نفس پای مانده در بند جهان ز عالم ازاد بر نعل و پاسبان خوام کرده	شاهی که جلال در جلالتش بنهاد قضا بگاخ اجلال دانا دل و دردمند پرور چون نکست کل بخطر پیزی بنهاد بغر نصرت و عون بینایش از فروغ مندی یکدل ز پی جهان پناهی شاهان دگر بتاج شاهند نرگس که نهاد تاج بر سر با فقر و قیاس دولت و بخت جانی که سریر خاکسار است بر تخت بقصر بود خورسند بختش بشکوه بخت افلاک بر تاج فشانده آستین صد مهد هوس بجای مانده باد او و نفس کرده بیدار شب دیر هوس بجام کرده
---	--

با این همه مسند مجمل
 بر علم خرد نمود تقدیم
 عقلش ره راستی گشوده
 مفتاح هدا خط سوادش
 صراف عیار قلب کاران
 بادانش و بنش فلک سیر
 بر کعبه کبریا نشسته
 بر بسته دو کاینچه های تذویر
 از دیده وری نمانده بر فرق
 تا مشرب صلح کل گرفته
 شاننش همه شان بی نیست
 بر نایده مشیت او
 بخش لیلی و تجت مجنون
 عقلش بصوح می پرستی
 از خواب ندیده اش کر انبار
 ور کرده بنار نیم خوابی
 بیداری عالمیست خوابش

بخش زده تکیه بر تو کل
 بر کر سی دل گرفته تعلیم
 چرخ و خط استوا نموده
 مصباح یقین کل مرادش
 نقاد ضمیر کم عیاران
 بگرفت عیار کعبه و دیر
 صد بتکده ریاسته
 بکشاده نقاب خاک و اکسیر
 با سده کله عمامه زرق
 کلزار مراد کل گرفته
 او با حق و حق با وجه شان
 پیدا ثمرات نبت او
 وان هر دو حسن و عشق مقنون
 از طبع شراب برده مستی
 فی دیده که مو بموی بیدار
 یا ساخته با دم شرابی
 هشیاری مجلیه شرابش

او مست می روزمانه شیار
 این دولت داین شکوه وین
 زمین پیش نداد کس نشانه
 بر می بست جهان بعثت خاص
 آرام فراست بسکه چیدش
 از پیر خرد اگر پیر سے
 صد تهنیت از جبین و ابرو
 حسنت زهی بلند ی بخت
 صد عالم آفرین ز بختش
 فیاضی ازین حدیث خاموش
 فکر تو و مدح شه چه حرفست
 رو پایه تخت کبریا کیر
 تقدیر چو بکسد جهان را
 ای چتر بطل جاودا نه
 و آن دم که زند زمانه بر خاک
 ای خاتم از آسمان کرا ن کیر
 و اندم که شود زوا پس بنده

او خفته و نه سپهر بیدار
 وین افسر وین نکین و این
 کو چرخ بنار بر زمانه
 عهدش برانه جرخ رقاص
 آهسته وز دصبا بعهدش
 نه نشست جهان چنین بکرسه
 او کرد به بخت و بخت با او
 اقبال ابد چنین نهد تخت
 بر چتر و نکین و تاج و تختش
 درگاه ادب به بین و مخروش
 ساحل بکری که بحر زرفست
 دسته زن و دامن دعا کیر
 در زلزله آرد آسمان را
 از سر تو بر آ با سمانه
 از دور افاق نکین افلاک
 چون خاتم آسمان جهان کیر
 کر سنی زمین گرسنه پیوند

ای بخت تو سخت دار پایه	بر دهر فکن ز نور سایه
واندم که فتد فرو بناگاه	از فرق جهان عمامه ماه
ای تاج تو آسمان ضیا باش	بر تارک سایه خدا باش
این سایه و نور و جهان باد	وین نور بسایه جا و بدان باد

تقویم ترتیب این افسانه بچو و ر که خوف آن باول شب
همدوش است و معنی آن بانیم صبح هم آغوش

رخسده شبی جو آه شبنم	پیمانه مه ز نور
در راهبری چو دور بینان	در پرده دری چو مه جبینان
از چویش طرب زمانه سیراب	یا لغز نظر ز بین ز مهتاب
ابروی افق کرده کثاده	افلاک صلاهی نور داده
مهرشته بصد فروغ جاوید	آئینه رونمای خورشید
قرابه مهر ز جوش مهتاب	چو کوزه سیم و چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی	زرداده برون ز خاک کوی
نداخته نطع ماه سیم	رفته ز زمین سیه کلیم
مهتاب بیاده جوش در جوش	دولت به نشاط دوش بردوش
می بخت هوا طرب بر افاق	محبت صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی	در طبع زمانه اعتدالی

اسوده روان بمرغ و ماهی
 من بر در صبحدم نشسته
 دانش بسرم چو در بگرداب
 که شکل قلید رسم نمودار
 آویخته از دل فلک تاب
 کرده بفنون نکته ریز
 گردون سیر و ستاره پیوند
 عقل آمد بمو بمو نوا ساز
 برق نظر بچشم بخواب
 آتش زد محم زبانه میزد
 در دیده ورمی و نکته سازی
 دل اوج نور دو من زد دنبال
 یعنی که نقیب بارگاه
 کلپانک نشاط زد که بشتاب
 بر خیز که یاد کرد بخت
 آن بانگ چه گویمت که چون بود
 برخاستم از زمین فلک تاز

چون دهر بجهد با و شا هی
 مژگان بخط شعاع بسته
 معنی بدلم چو می بهتاب
 که خط مجسم به بر کار
 آینه دیده چون صطرب
 پرویزن سر ستاره ریز
 در جلوه جو خانه رصد بند
 هر موی ستاره هم آواز
 آتش زن بر میان مهتاب
 شوق از قلم ترانه میزد
 میکرد و لم باده بازی
 گامد ز فلک سر و شال قبال
 آورد نوید بادشاه
 وقتست حضور وقت در باب
 شه خواند سجده گاه تخت
 خوشتر ز نوای ارغنون بود
 برخاسته بمو بمو بیرواز

پا از مژه چون بره کشادم
 چشمی که بره گذار کردم
 کردم بهوای مجلس شاه
 تابنده درمی چو چشم بینا
 بر روی زمین و آسمان باز
 خاکش چو چمن بنو بهاران
 هر ذره ز فر باد شاهی
 از پیشکشمس به بند تقدیر
 زمین در بگذشته پیش رفتم
 خود را قدری ز خود کشیدم
 رخساره درمی مقابل تخت
 بگذشتم ازین در ادب نیز
 من بودم و دل درین تک و پوک
 دل گفتم بمن که این چه راه است
 که چرخ بگویم و دگر نیست
 و ر خود ز گذشته چرخ بامی است
 زین بیشتر است پایه او

بر هر مژه منتهی نهاده ام
 چشمی دگرش نثار کردم
 با چرخ بساط بوسه رکاه
 رفعت شکن سپهر مینا
 باد که کبریا هم آواز
 از نقش حین تاج داران
 می یافت به پر تو اله
 آویخته آسمان بزنجیر
 و آنجا نفسی ز خویش رفتم
 زان در بدر دگر رسیدم
 در یوزه کرش بلندی بخت
 کونین گذاشته بد پلیر
 من بادل و دل بمن سخن گوی
 وین کعبه کدام قبله گاه است
 در چرخ شکوه این قدر نیست
 بالاتر از آسمان مقامی است
 نه چرخ بر زیر سایه او

کفتم به بلند می چنین جای
 کفتابر وای حریف نیست
 طبع تو اگر چه و هم ناکست
 دل و دامن دلی درین راه
 در شب رویم رهی شد آسان
 دیدم دو جهان بیک جهان در
 برز و ده ز چهره جهان رنگ
 شاهی چو جهان بکامیابی
 کوهر منته ز جوهر نور
 بکشاده لب کهر نشان را
 چشمش دو دریچه الهی
 میرنخت همیش که چشم بد دور
 خورشید شوق طلعتشاه
 مهتاب در انجمن فروزی
 در پای سریر سر نهادم
 پیوند زمینیان گسستم
 بر من که ز شوق کردم آهنگ

از بام فلک به لغزوم پای
 بگرفته عصای عقل در دست
 چون من بتوانم ترا چو باکست
 کین مرحله شد ز شوق کوتاه
 کاندیشه در و رود هر اسان
 صد عمر ابد بیک زمان در
 مبر گردون و شش بر او رنگ
 طبع چو ب ط مایه تنابی
 آینه قدس و پیکر نور
 در بسته دوکان حجر و کان را
 پیوسته بیا م صبح کاهی
 در هر بن مو پیاله نور
 بر کرده سراز در یچه ماه
 ستاره پی سپند سوزی
 از سجده جلای جبهه دادم
 نزدیک آسمان نشستم
 پیراهن ماهتابش تنگ

دل هو دج و دیده بار کی بود
 گفت ای چنت رشبتم ما
 از دل شرری بدم بیفکن
 در دم بسخن فسون تازه
 در هند ز عشق سرگذشتی است
 آید ز تو حرف عشق گفتن
 زین نکته بدامن ز مانه
 نوساز فانی کهن را
 راز دل نیکوان نگو کوی
 بنمای بنوک خامه خویش
 صد نغمه درد در سخن ریز
 کوهرش و طبل بر ملازن
 بر کنکر دل فکن کندے
 در خاک تو کنج آسمانے
 شبگیر بلند کن درین راه
 از بانک جوس بر نشان را
 غیاری شب روان همین است

هر موی به تخم تظار کی بود
 جادوگر آتشین دم ما
 آتش به نئی قلم بیفکن
 برکش رقی بخون تازه
 جانرا بنوازش بازگشتی است
 دانی تو شر رموی سفتن
 بر بند طراز عاشقا نه
 عشق نل و خوبی دمن را
 موی شو و نکته همچو موی
 دیباچه کار نامه خویش
 در باغ نوحی کهن ریز
 بر جوهر یان دل صلازن
 باشد که قد ز دور بندے
 بر بند طلے از مغانے
 جازه بران بسوی بتکا
 پی کن قدم حدی کشان را
 بشتاب که صبح در کین است

از ناز و نیاز این دو مشتاق
 در هند به بین که عشق چون بود
 زین خاک چگونه عشق بازان
 آتش زده خود بخود کدشتند
 از آه مگو که آتشین است
 عشق است هزار خانه نیرنگ
 بشکن در این طلسم خانه
 بکشا چون سیم بوستان را
 نقشی بکش از دل و جگر شو
 ناسور کهن بکا و شش آور
 گیرد چو دولت تراوش آغاز
 هر دل بهزار جان بیالده
 کرد چو غم تو ناله پرورد
 این درد بود که درد عشق است
 از خواندن این فسانه راز
 مو بر تن من ز بیم برخاست
 کین زور نه کار بازویم بود

صد تحفه بیریزم عشاق
 دلها بچه دشته غرق خون بود
 رفتند دل و جگر کد از ان
 خاک تر دیر عشق کشتند
 خاک تر شو که عشق این است
 حسن است هزار بوستان نیک
 پرداز خزانه در خزان
 کلدسته به بند بوستان را
 خونی بچکان زهر بن موی
 خون کن دل و در تراوش آور
 هر قطره خون دلی شود باز
 هر جان بهزار غم بنالده
 هم ناله برو بنالده درد
 این درد حریف مرد عشق است
 کش خواند بمن فسانه پرداز
 دو دم زد دل و دیم برخاست
 دین سنگ نه هم ترازویم بود

رفت از کفم اختیار بیرون
 هر حرف که نقش این سبج بود
 هر پرده که این نوای تر داشت
 لیکن چه کنم ندانست از بیم
 آن را که شد آسمان بفغان
 آن کو برضای او قضا رفت
 تغیر قضا نمی توان داد
 که چرخ بود و کمر ستاره
 آنجا که قضاست کار فرمای
 تو کار بگفت کاروان کس
 رفتم که ز ما هتاب و پروین
 ز افسونگری و فسانه سازی
 چون خامه ز تان بجلوه خیرم
 این کائنات که بر آید از ضمیرم
 هر دم ز نمک فشان نوائی
 هر لحظه به آتشین فسونه
 بیله چو پذیرد این بهم و زیر

کز حوصله بود کار بیرون
 شورابه چشم خون دل بود
 در پرده تراشه بکبر داشت
 بیچاره دلم بغیر تسلیم
 فرمان نبرد زمین چه درمان
 باید رهش از سر رضا رفت
 زورم دهد آنکه این کمان دد
 کس را از قبول نیست چاره
 دست زن و روز کار بنمای
 خود کار بگویدت که آن کس
 و دیده دل به بندم آئین
 صد نکته در آورم بیازر
 صد قهقهه بر تندر و بر بزم
 کو هر همه شب چراغ کرم
 بر ریش دلی زخم صلائی
 بر مغز سری برم جنون
 خلخال بدل کند بزنجیر

لایله شود از دلش فراموش وینها همه ساختند با هم زینها فرق سب تا بان عشق بت بر همین دهم شرح کین نامه سزد بر و کتابه ز نار بکردن ز مانه نا قوس فلک کنم پر آواز در پهلوی و دری زخم چنک ز آتشکده فارس بر فروزم آتش بزم بار مغانی پیشانی صبح را دهم رنگ سر مایه بزم بسرمه سبایان هنکامه عاشقی کنم گرم تا نکته عشق بر طرازم طوفان طوفان سخن تراوم دریا طلبم بمیها جوی بزم ز چشمه زازان	مجنون چو نهد برین فسون کوش آنها همه سوختند و رخم در عشق بود بدل نشان آتشکده ز نو کنم طرح دیری بکشم درین خواهر زین خط فکتم بر همنه هر زخمه که بر زخم برین ساز گیرم ز نوای هند می آهنگ شمع که بود انیس سوزم بر فارسیان ازین مغانی زین صندل نابوده بر سنگ خاکستر دیر بی نوایان از عشق کشم نقاب آزم دل خون کنم و جگر کد آزم از خامه تنور دل بکاوم خیزد چو دلم بدر فشان کوهی بکنم بگلک سر باز
--	---

هر سبزه که پرورم این جو سے
 هر لاله که سازمش ز خون آل
 از ابرو دیده کل بیارم
 ریحان تری فشانم از دست
 چون دیده کشایم این چمن را
 در باغ چونالم از غریبه
 تخته بنشانم اندرین باغ
 بندم کمرے بباغبانے
 عودی فلکم بمجمر خویش
 منت نکشم ز شیشه غیر
 کرتک بود ز فکر بارم
 در شغل چنین نفس زدائی
 رندان بکنار ارغوان زار
 من بادل غم کشیده خویش
 باشم چو صبا ز خانه روبان
 صد نکته تر برون نکارم
 کردم بصیر کلک سرتیز

از آتش دل بشویش رو
 از دود جگر برو دهم خال
 وز خون سیه نبشتہ کارم
 کز نکبت او چمن شود مست
 ز کس کنم از نظر سمن را
 خیزد نفسم بعند لیبه
 کز جلوه بهار زو شود داغ
 دلها شکفا نم از معانی
 دوری بزخم چو غر خویش
 خود ساقی خود دشوم درین دیر
 خود را یرون در گذارم
 بیکانه شوم ز آشنائے
 در چشم بناله ارغوان کار
 راوق کن خون دیده خویش
 سوزم چو سپند پای کوبان
 بر خشک لبان جگر فثارم
 بر بستر عاشقان خشک ریز

زین ابر که کردش بخون عجب
 از آب بر آرم این جگر را
 در شیوه این جگر کدازی
 تا نازگی بود رستم را
 شویم ز پی سواد نامه
 هم در دی سرو و نسترن را
 حل ساخته شاخ و برگ سنبل
 آن لخنه سا شوم زبان را
 بر مایده های آسمانی
 صد لقمه چرب و نرم در کام
 رونق ده کار عشق کردم
 در سینه متاع یار دارم
 بار یک روان نور دم این راه
 صد قافله از پیم روان بین
 این نامه که بود نطع این فرش
 این نعل که داشت پای در کل
 این جوع که ریختند بر خاک

در خم من عافیت ز غم برق
 آتش ز غم این دماغ تر را
 با عشق کنم ز مانه ساری
 صد غوطه بخون دهم قلم را
 از آب جگر زبان خامه
 هم از ی سوری و سمن را
 نقشه بکشم بصفحه کل
 کا سوده کنم دماغ جان را
 از نکته کنم نمک فشانی
 پرورده نهم چو مغز بادام
 محمل کشن بار عشق کردم
 صد قافله درد یار دارم
 هر دم گذرم ز صد خطر گاه
 شبگیری میر کاروان بین
 من می برش بکنکر عرش
 من می نهش بکریسی دل
 من می کشمش بجام افلاک

این نامه که سرگذشت عشقت
 لغزش فلک کلاه سوده
 این درد دل سبب بانگ نیست
 سر جوش قرابه دل سبب این
 این نغمه که بانگ رو و عشق است
 هر تار که بسته ام برین چنک
 این جرم که مغر نشاد مانی سبب
 این باده از ان صبح والا است
 این ذره که و بدل جلائیست
 این پرده نو که کرده ام ساز
 آلوده خون دل تو ایست
 عنوان مراد نام مراد
 هم رشته ز نذر فوکران را
 گیرند ازین سبک نوائی
 هر کوشش نزدیک این نوائی
 بس داشته ام هر صد پاس
 بس قافله رفت کرد و رانی

صحرای جون و دشت عشقت
 معنیش حین بماه سوده
 خون جگر است شیر و می نیست
 خون دو تدر و سبب است این
 صد زمره از سر و عشق است
 دارد بهر از پرده آهنگ
 از ساقی عشق دوستکانیت
 کش و امن چرخ باده بالا است
 از سوزش دیده تو تیا نیست
 انجام ریخت و از من آغاز
 از عشق شکفته ما چرا نیست
 خونتاب غم و سرشک شادی
 هم دشنه دهد جگر دران را
 دل های شکسته مومیائی
 هر کوه نتابد این صد را
 کین نقش نموده ام بنه طاس
 شنید فلک چنین صد

این دم نفسراست که تران را
 این نشأ از ان زیاده دارم
 چون جُرمه فشان شوم برایم
 این دل که ز ساقیان کبابست
 نقشه است بروز نامه مفتون
 بر بسته بیایه مرغ خامه
 نکرفته هوای آسمانی
 داغم که کمیت چرخ فرسای
 کر پای به پیچش بدامی
 با جان گذرانده روز کاری
 زین هفت رباط چار منزل
 زان پس که برارم از عماری
 این چار عروس هفت خوکاه
 نازان و چمان مست و رقص
 چندی اگر مامان دهد بخت
 سازم دل ازین فسانه سیراب
 زین سحر که دارش مقابل

و این رطل کران سبک بران
 کز سکر هند بادیه دارم
 احسنت بر آید از می و جام
 دریا کشد و تنکس را بست
 یک لیلی و صد هزار مجنون
 دارم بخیال پنج نامه
 مانده بمیان زبس کرانی
 پرواز کبوتران پر پای
 امید رساندش بیایه
 بر شاه کشم ز دل تزاری
 بندم بجازه پنج محل
 این پرده نشین پرده داری
 کا و روم شان به نیمه راه
 در جلوه کشم بجده خاص
 یکیک بیرم بیایه تخت
 زان پیشتر که کیر دم خواب
 برباد دهم فنون با بکل

گشت کند مـ سپهر پیمان
 ای فکر بیا و دیده و رشو
 ای عقل بمن تو بمعنان باش
 سو کند بباد کاندین جوش
 یکسانی و یک شراب یکدیر
 کوآن همه آتشین فسونان
 از هر دم کرم شعله پرداز
 محمراز ازل ز دل کشوند
 جامی که زدند این خموشان
 یک چند قرا به نوش کردم
 بحری شوم و بکوهرین تاب
 قیاضی ازین خروشش بگذر
 در بزم حزن بلند داستان
 دانی سخن ست شاخ در شاخ
 بر قصر دماغ کن قیاسش
 با آب جگر بکا و دیده
 قصری نکند فلک خواش

بلقیس بر م بر سلیمان
 در یوزه کرد و ر سحر شو
 کو بخت نشین و سر کران پیش
 از جرعه کس نکرده ام نوش
 من چون بکشم می از کف غیر
 چون شیشه باده کرم خونان
 وز هر خم موی ارغنون ساز
 هم مهر ابد بلب نهادند
 من نیز از ان میم خروشان
 جوشی زخم و خموشش کردم
 موجی زخم و روم بگرداب
 جوشی بزن و خموشش بگذر
 آهسته که خفته اندستان
 از عشق برار کوهرین کاخ
 بر کرسی دیده نه اساسش
 کین کاخ برو شود کشید
 کادل بیزند تا بابش

بر چرخ بکش ز عشق خرگاه | جهد از تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب حضرت شاهنشاهی و کارش آداب
شکر نعم صوری و معنوی بر ناصیه ارادت که دیباچه سعادت است

ای پایه فرامی هفت اورنگ فیض تو بر و زر کار مفتوح صد باغ طرب بزم کاهت ای از تو جهان سکون گرفته رحمت که کل ظفر دمانده هر جاز غرور کج کلاهی تیغ تو کلر بود و سر هم افاق بشام کاه دیجور آن را که نشاط جاودانی است انا که بشب نه مست خوابند تا بخت تو زنده دار شب شد تا معدلت از درت بکام است یک نور تو بس بهفت اختر ختم است بکو هرت ستر کی	میزان عدالت کران سنک چون باده بچشم و نغمه باروح صد خمکده باده در نکاهت باتیغ تو فتنه خون گرفته از خار تر انکبین فشانده سر کرده فتنه شد سپاه این زهر ترواست این جگر هم از میچه راست بر د نور بیدار می شب حیات ثانی بر عمر د و باره کامیاب اند بر زندگی جهان سبب شد ایکنه به تیغ هم نیام است یک تخت تو بس بهفت کشور بس دیر بمان که بس ز کی
---	---

عالم برهان ازین بزرگان
 باریست جهان بزرگ بردوش
 باری که ترا سزد نهادن
 بشتاب و وداع کن شهبان را
 چون باشم ازین حدیث خاموش
 اتم چشم ستاره اوج داری
 ترک ره و رسم این دآن کن
 امروز نه شاعرم حکیمم
 کلکم بنقاط جز و کل بین
 بی خاصیت و هنر بگلکشت
 هر موبه تنم ز پرده راز
 سپرده بدست راستین کار
 شلخ چمن طرب نسیمم
 ورنه چمن از نشط مندے
 بی رمز دقیق و نکته اُزرف
 زین دایره بسط کرده ام قبض
 آن کس که میرشت نکته سنجم

برکش مره راز چنگ کرگان
 برداشته در سبک روی کوش
 چونست بدوشش غیر دادن
 یک حکم بس است یک جهان را
 خون در رک صبر میزند جوش
 هم عقل سپهر موج داری
 عقل آنچه بگویدت چنان کن
 داننده حادث و قدیمم
 یک نخل بصد هزار کل بین
 یک سبزه ندیده ام درین دشت
 تار نیست جدا جدا نوا ساز
 نه دایره را پیای پر کار
 کلکم سفری و من مقیمم
 از تار نظریه نخل بندے
 یک نقطه نتوانده ام ز نه حرف
 سبابه نهاده ام بهر نبض
 در هرین موزنهفت کنجم

هر موی ز من تمام کوشش است
 چون خواب کنم درین شبانگاه
 این دل که نیز زوت بخاری
 پیوندی شاخ و کل درین باغ
 هم بخشدم از بفته سامان
 صبت قلمم چو بانک خلخال
 تا تازه و تر زخم رقصم را
 سوگند بمنظر اله
 کین شیشه نهاده ام بران طاق
 گفتم سخن و درین سخن نیست
 دریاب که از نظاره چند
 نامدحت شاه نقش بستم
 پیر استگ نه چمن را
 تا طوره شهر دلربائی است
 این رخت من است رخت کنشیت
 این نخل که غنچه اش کثدم
 این زهره ز آسمان تقدیس

خاموشی من بصدخوش است
 افسانه دراز و وقت کوتاه
 بشکاف بیدین درو بهاری
 کلکشت مرا چمن از و دلغ
 هم کل بفت ندیم بدامان
 دهر در قلم چو چهره و خال
 در باد کشیده ام قلم را
 یعنی بجمال بادشاهی
 کاجا نرسیده دست عشاق
 کاجا که منم مقام من نیست
 بکد اخته ام ستاره چند
 بالیدنی قلم بدستم
 در کل نکرفته ام سخن را
 با کوره بلع آشنائی است
 نو باوه ام از درخت کنشیت
 آب از عرق جینش دادم
 پیچیده بطیلسن جریس

آورده ام از فسون طرازی ناخن زده در دل خردمند اندیشه ام از شکست کنشیت کوساز خسو و خون دل قوت گو گو هر خود حریف شناس محل بجازه بسته ام سخت آید نه برین کرویو تنک گیرم بره آن دو کرم رور گر نافه نسوزدم ز فاقه زین مرحله بار خویش بندم هر چند که راه من درازست آنم که ستاره بار دارم با او بفروشم اختری چند این خانه معل و کاخ یا قوت که عمر بود نه هم مقابل تا نقش زخم خط قدم را زینسان که زموی خامه دارم	با پرده دری و پرده سازی ناخن نکند در خرد بند داغم که حسد درست ریشیت آتش چه کند باب یا قوت بیدست که کس نفست الماس که جان مرادلی دهد بخت زین بختی مست پای بر تنک پیر کهن و حریف نور همت کشدم ز مام ناقه محلی بر باط پیش بندم جازه جوان حدی بسازست در ره سپهر کار دارم بندم بزمانه کوهری چند کافراخته ام بسجود روت با چشم فسون کران بابل هر موقلمی کنم رقص را صد نکته جو مو بنامه دارم
--	--

خونی بفت نم این چمن ر	تارنگ و هم کل سخن ر
لطف تو دلم بکاوش آورد	صد بحر یک تراوش آورد
ورنه ند هم بسحر هاروت	یک قطره خون بکان یا قوت
این چشمه که من کشاده امش	از فیض تو نیست قطره میش
این قطره که دیده فیاسوفان	آبتن صد هزار طوفان
از تست طلسم این خزان	من پیچ نیم درین میان
درین سخن آفریده تست	روح سختم و میدۀ تست
از شیشه تست این می ناب	من خاک بدب آتش آب
هم کنج تست هم تو کنجور	من دست پئی نشانده از دور
معنی تو دهمی چنین شکر قم	من جلد کتاب صوت و حرفم
من ذره خاک است نام	تو می طلبی بر اسم نام
چون خود تو کنی بلند کو سم	من هم در آسمان بوسم
بر خاک جو آب بغیش افتم	بادی شوم و در آتش افتم
از موجه فیض تست این جوش	من مهر بلب نهاده خاموش
میکویم و نیست در کفم صبر	خیزش ز کل سبب و زیش از آب
از جوش و خودش خود چه کویم	این باده توئی و من سبویم
دارم بخيال دل فریبان	راهی بدل خود از کربان

آن گرم روم که گاه بیکاه
 زین ره که دلم بدان تسلیست
 در راه ز زانو مری باطلیست
 این ره چو شب روی کنم قطع
 زانو میرش لجان که طورست
 بنگر که چه سان بصد تک و تاز
 حیران خودم درین تکاپوست
 زین دایره تنگ تر نکین نیست
 انصاف بده کنیت بازی
 در فکر ز دم بلند خگاه
 زین پیش که من فراشتم بام
 این نکته که بر تر از نظر رفت
 این هیکل بازوی هنر بین
 گردم بطرازش دوامست
 کنیت سزای بازوی بخت
 تا هست ستاره آسمان را
 دل را شکفانده ام بصد آه

صد قافله جان برم ازین راه
 آمد شد کاروان معنیست
 گانجازی دلم بساطیست
 یکدم سردل نهم بران نطع
 سنکش همه ذره ذره نوبست
 بر تار معانیم رسن باز
 بر موی سوار و میز نم کوس
 بحر تنگ آب تر ازین نیست
 بر تنک سرمود و اسپه تازی
 از چرخ نهم صد آسمان راه
 جانیت کجی نهد سخن کام
 بگذاشت مرا و پیشتر رفت
 طومار سفیده سحر بین
 منشور ابد رقص بنامت
 مگذاز بر زیر پای تخت
 این لوح رقص بود جهان را
 اینک کل و خلوت سحرگاه

ای طبع بمن تو در مد و باش	ومی شوق کل سرسبد باش
فیاضی ازین حدیث تن زن	زین باغ برآبران چین زن
در کام نخست این چه ساز هست	بشتاب که منزلت در آراست
پابند مشو درین گلستان	بر بام و کر بر یزدستان
در کلشن جان در آو در بند	تخل کل حسن و عشق بر بند
و انگاه یبر بدل کزین فال	این تخل بتخلبند اقبال
شاهی که بگلستان جاوید	لبریز ازوست جام امید
در بزم نشاط اوست ساقی	این ساقی و این نشاط باقی

رنگ میزین نگارستان عشق و نخلبدی بهارستان
حسن انگیرش طلسمات جادو فشان درین دو کارگاه دوزخ

ای خامه سری ز عشق بر کن	از شعله و پنبه نکته سر کن
دارم زنی قلم من مست	آتشکده گاه عشق در دست
در بادیه چنین جگر تاب	عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زخم ز مشرب خویش	صد غوطه بخون دهم لب خویش
آتشکده کنم و بان را	در آتش دل کشم زبان را
صد شعله پاک دل بر آرم	و آنکه دم آتشین بر آرم
فی دم تف آتش درو نیست	فی حرف که دشمنه ای نیست

ز قلم که حریف عشق جویم
 مردم ز جگر فشان نوائی
 از دید خشک غم پیارم
 بیرون کشم از دماغ خون را
 در شعله مکید غم نظر کن
 هم اشک شمع بشعله در تاب
 زمین خون که ز ریش سینه سرگرد
 آن کس کل عشق بردماند
 در عشق حریف در عشقم
 چون کام برد زبان زناش
 بر تار کد عقل پا بمانم
 عشق ست و هزار شعله در تاب
 ای عقل هزار جان بلب باش
 شاهنشاهی نبرد عشق ست
 در یک روان و فتنه او
 صد معرکه آرزو و سپاهش
 از آب جگر گذشته دل تنگ

بشنیم و حرف عشق گویم
 بر کوش و زبان ز غم صلائی
 آتش در دم شرر بکارم
 روغن ز غم آتش درون را
 زین ذوق بعاشقان خبر کن
 هم شعله بخون دل و هم آب
 هر قطره هزار رنگ بر کرد
 کامیرش رنگ عشق داند
 پرورده کرم و سر و عشقم
 خواهیم که فرو برم بکامش
 تا خطبه بنام عشق خوانم
 عقل ست و هزار پنبه در آب
 در حضرت عشق با ادب باش
 سلطان خوابه کرد عشق ست
 در دست تپی خزینه او
 صد ناله نقیب بارگاهش
 بر آتش دل نهاده آورنگ

صد فتنه ستاده در شش	صد فتنه ستاده در شش
بر کوته غم کشد عمارے	بر کوته غم کشد عمارے
بر خاک فنا مدار تختش	بر خاک فنا مدار تختش
صوتش ز بلا در پیغ خوردن	صوتش ز بلا در پیغ خوردن
آبادی او همه خرابے	آبادی او همه خرابے
از دیده بدیده شاه راهش	از دیده بدیده شاه راهش
هم مشرب او بجام مایل	هم مشرب او بجام مایل
هم کاسه خاک آبرویش	هم کاسه خاک آبرویش
سیماب بموج کریم رفته	سیماب بموج کریم رفته
آتشکده ساغر صبوحش	آتشکده ساغر صبوحش
الما سرفشان داغ داری	الما سرفشان داغ داری
مستی بخمار کرده هم رنگ	مستی بخمار کرده هم رنگ
بکسیختن از جهان خلافش	بکسیختن از جهان خلافش
میخانه او بهر قسرا به	میخانه او بهر قسرا به
هم بر تو دشمنه مایه تابش	هم بر تو دشمنه مایه تابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان	تلخ آب جگر بسینه ریزان
از آرزوی درون بسینه	از آرزوی درون بسینه
صد فتنه ستاده در شش	صد فتنه ستاده در شش
بر کوته غم کشد عمارے	بر کوته غم کشد عمارے
بر خاک فنا مدار تختش	بر خاک فنا مدار تختش
صوتش ز بلا در پیغ خوردن	صوتش ز بلا در پیغ خوردن
آبادی او همه خرابے	آبادی او همه خرابے
از دیده بدیده شاه راهش	از دیده بدیده شاه راهش
هم مشرب او بجام مایل	هم مشرب او بجام مایل
هم کاسه خاک آبرویش	هم کاسه خاک آبرویش
سیماب بموج کریم رفته	سیماب بموج کریم رفته
آتشکده ساغر صبوحش	آتشکده ساغر صبوحش
الما سرفشان داغ داری	الما سرفشان داغ داری
مستی بخمار کرده هم رنگ	مستی بخمار کرده هم رنگ
بکسیختن از جهان خلافش	بکسیختن از جهان خلافش
میخانه او بهر قسرا به	میخانه او بهر قسرا به
هم بر تو دشمنه مایه تابش	هم بر تو دشمنه مایه تابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان	تلخ آب جگر بسینه ریزان
از آرزوی درون بسینه	از آرزوی درون بسینه

کلبه ک فشان خار خواری
 آن ساعقه سوز و ابر اندوه
 برق افکن فرق خاندانها
 از خون خود نکار پیوند
 از آه ز هر بے جگر بار
 گاه از کل کریه لاله انگیز
 آینه کداز دیده باز آن
 آب جگر و کدازش دل
 جادو و فسون و ظیفه او
 خال ورق سیاه کارے
 خونین شب او باتشین روز
 کلبه ک خیال دشمن او
 کمره گن کاروان امید
 از آتش فتنه آب جوش
 افسرده تارک سلامت
 خونابه سرشت دیده آبش
 رخساره نکار حسن طناز

نطع افکن خاک خاکی
 خونین سیلاب آتشین کوه
 پر تو بر شمع دودمانها
 وز سلسله جنون حلی بند
 و از اشک بهر دلی شرر کار
 گاه از لب خنده ارغنون ریز
 پیغام ده خیال سازان
 معجون طبرزد و هلاهل
 استاد جنون خلیفه او
 نیل رخ سنک سنکساری
 امید کداز و آرزو سوز او
 صدا بر فراق تشنه او
 آتش زن نو بهار جاوید
 وز کرد ملامت آبرویش
 خنجر زن سینه سلامت
 هرباد جنون سر جابش
 آینه نمای جوهر ناز

هم برق بخون فدا ده او	هم شعله گداز دا ده او
از هر ره و رسم خانه پرداز	تجانه شکاف و کعبه انداز
که گشته ز دین چراغ ناموس	بنهاده بنام کعبه ناقوس
انداخته گاه فارغ از غیر	پیراهن کعبه بر بست و یر
اینجا همه آب روی محفل	آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست	افسانه عشق جان گدازست
اخگر همه زهره ست و پروین	آتش همه بسترست و بالین
چون عشق رسد باتشین تاب	صد زهره آهین کند آب
شیران ز بلای عشق نالان	خون خورده ز نرگس غزالان
حسن آمد و در جهان صلا زد	عشق آمد و صد در بلا زد
فی حسن فریب ناکه نه	فی عشق بلا آسمان
تا صید کند دلی بنا کام	از تار نکه بتافت صدام
عشق ست سب و کشاده	معشوق پیاله حسن باده
این هر دوز شوق ناسکیبان	سر کرده بیرون ز یک کریبان
در کلشن این مهندسی کاخ	سر بر زده این دو کل زکیشخ
دل بادل و تن بتن بهم دوست	آیمخته چون دو مغرنیک پوست
این حسن عشق شد گرفتار	چون باده بشیشه نغمه با تار

این شعله بهند کرم خیرست
 عشق عرب و عجم شنیدم
 نقشه بکشم ازین جریده
 بشنوز جنون عشق بازان
 بینم دو جگر کداز با هم
 از جام امید هر دو سیراب
 بر آتش یکدگر فسون ریز
 چون شوق بارز و هم آغوش
 این در کف آن هند پیاله
 آن جلوه دهد برین شمایل
 آگه نه که ناکه آن بیک بار
 قانون طرب بماند از ساز
 چاکلی نقد بروز کارش
 ناکاه ز کردش ستاره
 کردوز وصال یار نو مید
 بر دل شودش دو دیده خونبار
 میراید ازین حیات فانی

اینجا است یک آفتاب تیزست
 از هند بگویم آنچه دیدم
 بر دیده نگارم این شنیده
 خونین نفسان جگر کدازان
 دل با هم و جان بجان فراهم
 چون باده بصبح و کل بهتاب
 هم صبر کداز هم جنون ریز
 چون تار بنغمه دوشین دوش
 و آن ساغر این زند بلا له
 وین ساعد آن کند حمایل
 از زخمه چرخ بکشد تار
 مغراب زنی نیاید آواز
 کافوس رفو کند بتارس
 عاشق بدل هزار پار ه
 بیند میان فراق جاوید
 وز مو خلدش بسینه صد خار
 تلخ افتدش آب زندگانی

دل سوخته در و نه تابے
 خیزد ز دشت قف جگر سوز
 و آن آتش شعله زن چو کل ریز
 سازد دل و جان آتشین را
 جوشد جو فروزش سینه رو بان
 آتش چو زود و دغیش افتد
 گیرد بد و دست و مد بهوش
 سوزند بهم ز عشق سیرات
 در یاب که حال عشق اینست
 گیرند بچشم روشنائے
 چون عشق علم شد بعیوق
 چون آتش عشق بر فروزند
 چون عشق بر آید آسمان بوس
 چون جذبه عشق صادق افتد
 جائی که ز عشق جز ادب نیست
 با هر چه ز آرزوست بد باش
 در عشق بجز که ا ختن نیست

بادل جگر می بصد خراب
 گردد بد و دست آتش افروز
 از دامن خود چو کل کند تیز
 آتشکده کل ز مین را
 خیزد چو شراره پای کوبان
 خود جلوه کنان در آتش افتد
 معشوق غنوده را هم آغوش
 همچون دو فقیله خورده یکتا
 نیست کمال عشق اینست
 خاکسترشان بتو تیاے
 آتش زن عاشقست و معشوق
 پروانه و شمع هر دو سوزند
 معشوق به عاشقی زند کوس
 معشوق سزد که عاشق افتد
 معشوقی عاشقان عجب نیست
 با عاشق آرزوی خور باش
 این سوختن است ساختن نیست

در عشق چنین گراست یارا
 هر کس که چو خس در آتش افتد
 بس نکته و ران با نجن در
 اورا چه اثر ز آتش تیاب
 سوز دل جو شش عشق باید
 این بوالهوسان چه بر فروزند
 ز آتش چه زیان بردمند
 در آتش از آن سبب رفته او
 در شعله چو شعله بر فروزد
 این شعله چراغ هر خسی نیست
 این باده مجو بزم هر کس
 این رشته بشوهند کشتند
 هندست و هزار عالم عشق
 بی نقش و فا خط جبین نیست
 خاکش همه ذره ذره مهرست
 آن غمرده کز جنون سحرست
 و آن هم که نگار ارمنی جنت

این نشاء، بعاشقان کوارا
 کی چون کل شعله مغیش افتد
 کونند سمندر و سمندر
 کافروده چوماهی ست در آب
 وینها ز فروده دل چه آید
 کافتد و آتش و به سوزند
 کونیز چو شعله سست و اخگر
 کاتش کده عافیت که است
 عاشق چکند اگر نوز و
 وین رشته بدست هر کنشیست
 کاین نشاء بهند باشد و بس
 وین سبزه بخاک هند کشتند
 هندست و جهان بخت غم عشق
 بی رنگ جگر کل زمین نیست
 هر ذره چراغ نه سپهرست
 در دشت عرب بر یکدلیست
 و آن نیز که بی ستون جنت

هر يك بدرونه سوز خوش داشت
 هندى ضمان آتشين خوى
 دل دزد پرمى و شان مهرست
 زان غمزه كه در خرام كرده
 خونى نكهان كوشمه كوشان
 كو عقل كه روبرو در آيد
 چون برق نكه بدل زندتاب
 سخت است بدور روى زيبا
 هر كوشش چشم دلرباى
 هر جانكهي ستار كے كرده
 آنرا كه بجز دیده تيزست
 داري چو دلي بعشق مشتاق
 آن پيشدگان دل خروشان
 از هر مرزه داده كریه را پاس
 از برق بلا دهند قندیل
 این دشنة شكسته در دلان را
 راهبست كه عقل بال ریزد

تابى ز شرار طي هوسن اشت
 آتش فلكان بهر بن موى
 در كاوشش سینه با سبكهست
 صدر لرزه فتنه وام كرده
 هم خنجر و هم نمك فروشان
 يا صبر كه در برابر آيد
 صد سینه آتشين كند آب
 در كف دل و انگهي شكيبا
 بر كوشش دل زند صلاى
 خون در جگر نظار كے كرده
 اين عشق بلای خانه خیرست
 لحنه و همت نشان عشاق
 با غمزه دل و جگر فروشان
 يا قوت نشان زكائن اس
 وز داغ جنون نهند اكليلا
 وين دل شده نیم سملان را
 وز غم جگر خيال ریزد

و بیاجه عاشقی جنون سست
 باغ نظر و هزار شبویه
 با عشق و جنون خود بدل کن
 پیدا سست بعقل آهتین روی
 کس دشمن عشق چون خود نیست
 در بزم چو شیشه سست و خارا
 چون عشق کشاد بازوی زور
 کو عقل با وج عشق مشتتاب
 این عشق که هست بخود از غموش
 آید چو بنا توان نوازے
 بس تخت نشین هفت خوکاه
 چون شعله آتش ز دشمن بخت
 سر از دو جهان گسسته پیوند
 خورشید بصبح جاودان فاش
 از می چو دهی نظاره را رنگ
 با حسن مکن دراز و سست
 راهیست بهر قدم نظر گاه

در یاب که این جنون فسون سست
 وین عشق و جنون کل سست میوه
 در کاس سترودیده حل کن
 و مسازی عشق آتشین بجوی
 وین عشق بعقل نیز بند نیست
 در رزم سکنده سست و دارا
 بس عقل که زنده کرد در کور
 این ماه کجا و گرم شب تاب
 فی شاه شناسد و نه در ویش
 کجشک پرد بشاه بازی
 کز کرد ستاره رنجیت بر ماه
 خاکستر در عشق شد تخت
 اندر رک و ریشه ات حزه بند
 تو عاشق شام همچو خفاش
 بر شیشه ساقیان عزن سنگ
 هشیار شین بوقت مستی
 پانی حزه لغو اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز
 میناست ز راستی لبالب
 بامی ست بصد بلند دستی
 این آب بود آتش انگیز
 مائی و منی در و ننگبد
 گر یکسر موئی از خود آگاه
 تا چند ترا ز طره پر پیچ
 خورشید ازل کشاده پرده
 صد دایم بجلوه کاه اطلاق
 این حسن که داریش بجان دوست
 این راه ز صورت بدر نه
 زین انجمنی فراز تر هست
 این نقش ز پیشگاه بر دار
 این عشق که گفتمت مجازیت
 و انا که نشان جزو کل گفت
 تا چند بیرزخ ایستادن
 راهی که هزار جان بباد است

از هر فرقه ز راستی بیاموز
 و ندر کجیش تپی ست قالب
 هان پامی نلغزوت بستی
 از باد هوس تو گردیش تیز
 جز خاک درین سبب ننگبد
 هشدار که آرد؛ ست در راه
 پیچد رک و ریش پیچ در پیچ
 تو دیده بخاک بند کرده
 نچیر تو صید قید آفاق
 خونی ست دویده در رک و پیچ
 و ز عالم معنیت خبر نه
 نظاره کهی باز تر هست
 وین سنک ز پیش راه بردار
 در پرده دل خیال بازیت
 آنرا بمحیط قدس پل گفت
 چون عقده بهیر نخ ایستادن
 بگذر که نه جای ایستادنست

راهی بحقیقت سست باریک
 زین ره غم تشنه آب خورده
 نزدیک تر از ریشی کرنیت
 آن حسن بچو که بی زوال است
 زین پیش مده مجاز را پاس
 یکجرحه بکش مستی او
 و آنگاه ز نیست هست کردی
 این عشق که هست در رک و پو
 عشق سست بملک بی نیازی
 بی بانک و صد است این ترانه
 در بحر ز باد نیست این اوج
 این شعله که مهر کشد بتاراج
 دریا سست نمود عشق خوشخوار
 دل در تنک و پوی در نایاب
 عشق پذیر جاودانی
 چون خود شودت یز م ساقی
 ای پست هست محو خم شو

آن تا نرو می چشم باریک
 زین غم دل دشته تا خورده
 نزدیکی راه بی خطر نیست
 و آن عشق که بر تر از خیال است
 عشق که حقیقت سست بشناس
 تانیت شوی بهستی او
 بسیار شوی چو مست کردی
 راهی سست نهفته تا در دوست
 سلطان حقیقی و مجاز
 عشق سست که میزند زبانه
 عشق سست که میتراند این موج
 عشق سست که می نهید بسیر تاج
 دریای کرانه نایدیدار
 در هر قدمی هزار کرد آب
 کو ماند اگر تو خود نمایی
 آنش و هدایت حیات باقی
 دی نظر بر و به بحر کم شو

فیاضی ازین خوش چو نی	کاورده ز شورش در و نی
از شط عشق جز تقی نیست	وز شیشه در دجر کفی نیست
و عشق نشد ز نکته دانان	تا پیر نکشت با جوانان
ای چنک نواز بزم احباب	کز خامه بدست تست مضرب
هان تار چنان زنی بمحفل	کز کوشش رود از ان سوی دل
عشق است هزار عشق کامروز	از عشق ز دم دم جگر سوز
آنم که بصد جگر که از س	د آنم ره و رسم عشق باز س
افسانه عاشقان ز من پرس	من عاشقم از من این سخن پرس
دیگر من و شرح آن دوسرست	کز دست نظر شدند از دست
خواهم که باتشین صریری	بر بام خود ز غم صغیر س
زین حرف که پرکنم جهان را	آتش که سازم آسمان را
عهد است بیاد نو بهارم	کان ابر غوم که عشق بارم
کز عشق کند جگر که از س	دیگر من و داستان طرازی
رفتم که درین سر سخن کاه	تکبیر سخن بگیرم از شاه

بنیاد اساس این آتش که عالم سوز که بنا قوس رکبا آتش عشق

در میند و بیان نقی از دل کرمی نش که شراره این آتش بود

دیباه کار حسن آفاق	دستان زن دستان عشاق
--------------------	---------------------

مستانه بنجامه قسود ساز
 گز کشور هند بود شاهای
 شاهای و جهان جهان سپاهش
 در تاجوران بنام نل بود
 فرزانه شهبی فلک شکوہی
 فرمان و دخیل کامیابان
 خاقان خطاستان و خنیش
 اوسر و خیل خیل رایان
 در کینه هر بریشہ در زم
 لطفش به بهار شادمانی
 ہم کردش بفرق افضال
 درهای طرب بر و کثاده
 وادش علم جهان پناہ
 از عقل کشاده عقدہ سخت
 هر چرخ کلاه کوشه سودہ
 او برده چومہ بر آسمان کوش
 در وادی اسپ گرم بود

زمین کونہ بخون نکار داین راز
 چون ہندوی چشم کج کلاہی
 قطاع اجین تختک ہش
 چون دیدہ بمر دمی مثل بود
 دانش منشی خرد پڑوہی
 پیشانی او ز بخت تابان
 ہم تاج نواز و ہم نکین نخش
 بردر کہ او کلاہ سایان
 در مہر حریف شیشہ و بزم
 مہر شسہ سوم مہر کانس
 ہم غاشیہ اش بدوش اقبال
 اقبال بہر در ایستادہ
 بیداد کران بداد خواہ
 بر بخت نہادہ پایہ بخت
 در تارک مہ کلاہ بودہ
 انجم سپہانش بر زمین بوس
 آگاہ ز اسپ مہم بود

فشکست طلسم دیوزادان	فخو کرده باین پری نژادان
دل بسته ز صد هزار بازی	چون باد صبا خروش بازی
از خروش شکفتی آن پری زاد	چون گل که شود شکفته از باد
از خروش جاد استین زن	چو کان نه و کوی آتشین زن
در پویه زده بر آسمان طبل	بر بسته کزین هزار اصطلبل
بر تاب و توان اسپ دانا	بر چاره و رنج او توانا
عجب و هنرش بمو شمردی	از پویه بسال راه بردی
آبستنی اگر شنفتی	از رنگ کره نشانه گفتی
چو بچی نه نان خرام کرده	کلکون صبا لجام کرده
وز زیور زین گرفته تو سن	افروخته آتش بدامن
اخترنگی سپهر کامی	افکنده دوش بماه دامی
آهسته خوام و نرم رقرار	بر بستن او چو نغمه از تار
پیچید هوا بعبیرین دم	پی کرده صبا باغبین رسم
صد عهد شباب در شبانش	صد باد بهار در رکابش
در جلوه کره پیاد داده	وز پویه کره بدل کثاده
بر بسته صبا نیاز کا کل	پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم دروم او کره بهاری	هم کاکل او بفشه زازی

بر لاله چیده همچو سروی
 در کرم روی چو خیز کردی
 بر باد ز برق لعل بستی
 او شاه سوار دولت و بخت
 سیمین صحنی شکفته رخسار
 در پرده حسن و عشق سارش
 در حسن بد لبری یکانه
 حسنی و بهار دل فریبی
 سیمین بخت پرست ماهی
 ناقوس کبشم دیده همچو آب
 که ساخته عشق خفته بیدار
 بالا چو سنان آب داده
 از حسن متاع تنگ تنگش
 عالم بهر ار رنگ و دستان
 دلهاش چو چرخ حلقه پرور
 دستان زن حسن و عشق نامش
 در عشق نکلنده بر زمین رخت

بر کوه گذشته چون تدروی
 آتش ز نسیم تیز کردی
 بر خاتم مه نکین شکستی
 زیر قدمش رکاب با تخت
 در لعل و کهر کشیده ز تار
 صد ناز نهفته در نیازش
 در عشق به بیدلی ف نه
 عشق و جهان نا شکبه
 صد بنگه زیر هر نگاه
 ز تار بزلف کرده همتاب
 که کرده نگاه هست هشیار
 ابرو چو کمند تاب داده
 وز عشق بهار رنگ رنگش
 بیرون و درون همه کسان
 هم قلب شکاف و هم حکم در
 لبریز ازین دوشائ جاش
 در حسن زده بر آسمان تخت

تیغی بمیان ناز بسته
 یک تیغ کراز میان کشاده
 کردش صف هندوان سر باز
 با برو چشم قصد جان را
 هم خیل و سپاه بیکراش
 خونابه و می بجام کرده
 هم آخته خنجر سر انداز
 بر تخت ز بخت برده بالین
 آن صبح که با نشاط و مساز
 کردند ستاره زیبایش
 از پرورش مه و ستاره
 بالید چمن چمن هنایش
 شد صنع ازل چنانکه دانی
 کردید بدست برد کاش
 در صبح بهار نو جوانی
 بر خواهش مهره نشا طش
 ستانه بخوش خوامی بخت

صد دشنه بروی دل شکسته
 صد تیغ بدست غمه داده
 همچون مرزه کرد چشم طناز
 شمشیر پرده هندوان را
 هم لشکر دل چها پنجه اش
 تیغ و مرزه هم نیام کرده
 هم دل بد و نیم کرده از ناز
 بر حسن ز عشق بسته آئین
 از غنچه برآمد آن گل ناز
 بستند نگارمه بعدش
 گل کرد خوشی پر نظاره
 بگرفت چها پنجهان جمالش
 اورنگ نگار کار گمانی
 نه قرعه آسمان بنامش
 شد چهره بختش از غوانی
 منصوبه شست در سبایش
 نعلین بیای کرده از تخت

بر افسر او کل جو اسنے
 اختر بسپر دوشنبی دوش
 حکمش ز تک نظر روان تر
 شاداب بخت کامکاری
 شاهی و جوانی این دو مستیست
 خوش آنکه باین فراغ دستی
 او بخت جوان بخود سپرده
 با این دوسریر عیش بیدار
 آئینه حسن رو برویش
 اقبال زد قرشش کتابی
 دیباچه مرد می نکا هوش
 فی بزم حسن دل بر آتے
 در انجمنش ز بهنشینان
 وریا کهران ز بس معانی
 هر یک بفساتحی سخن پیر
 صف بسته در و صنف پرستان
 فروخته آتشین زبانان

بگرفت جهان بکستانی
 شاهی بخوایش هم آغوش
 طالع ز جوانیش جوان تر
 سرست بجام هو شیری
 کاتش فکن سر پرستیست
 هشیار بود درین دوستی
 خود را بکف خود سپرده
 با این دوسبوی باده هشیار
 پرورده عشق مو بمویش
 بزمش ز بهار انتخا بے
 مجموعه حسن بز مکاشش
 بر عشق کشید هو مناسقے
 والا خردان خود کمزینان
 در موج زنی و دُر فانی
 آن نکته فشان و این کهریز
 ناقوس زنان بزنگ و رستان
 بر کرسی عشق بید خوانان

بکشوده که ز راز نه دیر
 افکنده نواز زبان خود کام
 بزد و دبتان آتشین خوی
 هندی صنمان بمو کمر بند
 از صندل ترکشیده غازه
 صد نغمه باز پرده او
 پرسید ز سرگذشت شاهان
 با این همه ناز و ناز نینبی
 عشق از نگهش زبانه می زد
 میداشت حدیث حسن و رکوش
 می جست ز عاشقان نشاها
 هر کس بتزانه شرر بار
 هر کس بکایت جگر تاب
 می بود دلش بهر بم وزیر
 بروی ز شکر فنامی عشق
 دانم که فلک بگردش تیز
 یز ننگ قضا بر وز کاری

انجم نکهان آسمان سیر
 بر مرغ خود بر شمین دام
 آتشکده ز آتشین روی
 ز تار بموی داده پیوند
 کلکونه حسن کرده تازه
 صد نکته نگار کرده او
 برداشته نقش کج کلان
 با این همه پاس و شرمینه
 چشمش در صدف سانه میزد
 میشد ز فنون عشق مد هوش
 میخواند ز عشق داستان
 میکرد در و نه اش خشک زار
 میخیت بمغر صبر سیلاب
 از نغمه حسن چاشنی گیر
 شیرین شده تلخ کامی عشق
 دوری نرزد چنین طرب خیز
 بند و کف جهان نگاری

آن را که ازین زمان نشانیست	گو ناز برود که خوش زمان نیست
دوران فلک کند قران؛	کز پرده برآید این زمان؛

اقتادون عارنا شیکیه در سینه عافیت نل و تاب خوردن

رشته سمر در کم عشق در دست دل بار یک بین او

نقاش نکار خانه عشق	جادو نفس فانی عشق
این کوزه کمل جنون تراوید	سودای بتان برون تراوید
کان سرو بن بهار پرورد	کل غنچه عشق و لاله در در
یکتای جهان نل جهان سنج	از عقل و جنون جهان جهان کنج
هر چند چو شیر شزره میز نیست	از ریو فلک بلزره میز نیست
جان را بکف هراس میشت	دل را بد و دیده پاس میشت
از سایه خود در میده می بود	بر سایه فسون و میده می بود
کافد بقضای آسمانی	ناکه بیلای نا کهانی
یخواب که شب بچندش بام	از صدمه چشم زخم ایام
بی تاب که چون بگردش بخت	از لرز لرزه بلزدش تحت
بیدار دلان بخت هست	سوزند بدیده خواب مستی
کام دل پیش بین شمارند	هر دم دم واپسین شمارند
باشند بهفت پرده تنک	آگاه ز نغمهای نه چنک

بس ابر بلا بصدتکا پوی
 پوینده هنوز فتنه در راه
 انگشت مشعل زمانه
 ناکاه غمی بهم بر آمد
 فی غم که محیط عمر کاسته
 میکرد بفته گاه مستی
 آن شب که چو داغ نویسیه بود
 نل داشت درونه جگر تاب
 ناکه کل بخت نارس افتاد
 کردش زره ملال برخاست
 دریافت کیشم خود غباری
 آکه نه که کرد دامن کیست
 در حیب کلش که این خشک بخت
 آتش که بسقف خانه در زد
 با این همه پاس پاسبانی
 این پای شکسته کیست
 از آتش کیست اینهمه جوش

آرد بزین ز آسمان روی
 گاه گاه شود درونه ناکاه
 نقشه عجب از طلسم خانه
 تاریکشی ز در آمد
 فی شب که جهان سیاهی
 چون زلف بتان دراز دستی
 عالم چو کلف بجرم مہ بود
 چشمش چو ستاره بود بجواب
 در دیده خواب افسان
 در دل خله خیال برخاست
 در سینه نهفت خار خاری
 وین غنچه ز خار کلش کسیت
 در زخم دلش که این نمک بخت
 وین فتنه زد دامن که سر زد
 بر کنج که نقب زد نهانی
 وین شیشه بره شک کسیت
 کافقاز جوشن یک سرش

این فتنه بخون من که سر داد
 برقی بدرون خانه افتاد
 این پرده وری به پرده از چیت
 دانم که ز بهر عمر کا ه
 کرنیت خرابیم بنا کا م
 از دیده منم ز سینه ریشان
 تا خود چه رسد ز بخت ناساز
 این شعله ز آب دشنه کیست
 در دیده من که میزند برق
 بر هر فرقه ام جدا نگار نیست
 شتر زخم این رک جنون را
 دل رفته و تن بجای مانده
 آن کیست که در درونه سینه
 این باد ز دامن که برخاست
 دانم ز سپاه عشق کردیست
 این دشنه که زو بدل خویشیست
 خونی علم کدام شاه است

و این داروی سیهوشی که در داد
 کاتش بدل زمانه افتاد
 وین پرده کدام پرده و کیت
 از دور نغمه کند سیاهی
 چون چرخ ششم بست بر بام
 خوابم همه تا بکی پریش ن
 این چشم چیم چه می برد باز
 و این دیده خشک تشکیت
 و ز شعله کیست دشنه برفق
 در هر نکم جدا بهار نیست
 بیرون کشم این سیاه خون را
 زنجیر کران پیای مانده
 بشکت هزار آ بکینه
 وین دود ز خرمن که برخاست
 انگیز جگر که از درد یست
 از موکب عشق دور باشتی
 چاوش ز کدام بابگاه است

از سوز که این شترار بر خاست
 این عشق که بر دهره بجایم
 این مرغ که می پرد برین بام
 این قاصد را ز چیت پویان
 با سینه پیام و شنه کیست
 آتش که ز جان ریش بر خاست
 این عشق ز دل چوبست محل
 این عشق ندانم از کجا خاست
 جوشن جگر من از چه تابست
 دل لرزه کنان که چون سر انجام
 تن ریخ قباکش از میان
 ای دیده و ران که اهل شهید
 زان پیش که سیل ریزد از کوه
 در طالع ابرم به بینید
 بر زائچہ دیده بر کھارید
 سیارہ بخت در زوال است
 پیدا است که در سرم جنون است

وزیر راه که این غبار بر خاست
 پیچید شرر بر پر نیایم
 وین بوسه که می دهد به پیغام
 از جلوه کیست عروہ کویان
 خونخوار نگاه تشنه کیست
 دود از پس شعله پیش بر خاست
 نی کام شمارد و نه منزل
 کز هر رک و ریشم بلاست
 در نبض دلم چه اضطراب است
 در دهر من کشد بسر سام
 در پنبه بمانده پنبه دان
 در چاره کار من بکوشید
 در پستی خانه باید انبوه
 در گردش اخترم به بینید
 دست از من و کار من بدارید
 بر جیش بجائنه و بال است
 بر من بد مید اگر فسون است

ای فتنه چه خاستی بکینم
 ای بخت شکسته پایم چند
 آنک سئیزه بامنت چیست
 بر قل منت چه شکرست این
 چون من بکف تو دیگر نمیست
 جان سوز ترست امشب این آه
 عهدم که شکفته روز کارست
 آن روز که خاک من بسترشند
 بس کل شکفاند روز کارم
 عمریت ز بخت خوشه چنیم
 امسال که بخت در سئیز است
 ای کوکب بخت سو ختم دای
 در نیل زدند ا ر غو انم
 میگفت بحرف و پیش میرفت
 از کریه بناله آب میداد
 با خواب اجل فسانه میگفت
 آنرا که شد این فسانه در کوش

وی چرخ چه داری از کینم
 وین منک بمو میایم چند
 وین کرد ز راه تو سست چیست
 این کد ام کشورست این
 د انم که ز من زبون تری نیست
 پیمود کد ام کوکب این راه
 د انم ز کل جنون بهارست
 سودای جنون بسر نوشتند
 کاین شعله دمید در بهارم
 کاین فتنه شکفت در زمینم
 دوران فلک چه فتنه خیر است
 بر آبد جگر به بخت
 گشتند حنا بز عفرانم
 میزد نفس در خویش میرفت
 وز ناله بشعله تاب میداد
 وز حرک بجان نشانه میگفت
 شد خواب ز دیده اش فراموش

خون کرد در و نهایی افکار | بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق با فسانه پردازی ندیمان
نکته سنج و شرح حسن مبن که شوق چشم ستاره و سبب دل زمانه بود

خونین رقصان نقش تقدیر	کردند بنوک شعله تحریر
کز بس که نل یکانه آشفست	ز آشفتن او زمانه آشفست
طوفان بلا بجوش بر خاست	کز عقل و جنون خروش بر خاست
دستور که راستین عمل بود	دیباچه حل و عقد نل بود
درهم شده خاک جبین زد	نالید و کلاه بر زمین زد
قاروره شناس را طلب کرد	گریان شد و پرسش سبب کرد
بگرفت طیب دست بیمار	کز دست که دارد این دل آزار
نل گفت که امی طیب نادان	رنجم مفراے با داندان
آگاه نه تب درون را	نشر چه زنی رک بیون را
چشمی بدل مشوش انداز	قاروره ببرد آتش انداز
این شیشه دل که پر زخوست	داری نظری به بین که چون است
کز خود بسم قناد کارے	در دسر خود بیر تو بارے
بیچاره طیب خسته بر خاست	حیران بدل شکسته بر خاست
زان گونه که حال او نظر کرد	دستور زمانه را جبر کرد

کاین تخت نشین هفت خوکاه
 در گردش جام کاه را نی
 شورسیت ز عشق در سر او
 زین تف رک و ریشافت تابش
 اماده عشق شد عزاجش
 معشوقه نازنین طلب کن
 باغش شکفان بارخوانی
 دستور جهان بحر که شاه
 خود را بر هزار فن زد
 گای آئینه ز مانه رویت
 زیباست جهان بدار و کیرت
 کردی که به تخت بادشاهی است
 ابری ز زمین سیاه بر سخت
 زین ابر نمی خدایگان را
 شادی جهان بغم بر آمد
 زاندم که خسی چشم شاه است
 زین رو که بموی شاه تابی است

فرق خودش در افسر ماه
 افروخته شعله جواسه
 تیغی است بهان بکوهر او
 افروود به نبض اضطرابش
 بشتاب و بکوش در علاجش
 عتاب لبش بکار تب کن
 صفرا شکنش بنار وانی
 آمد بدلی ز غم جو خوکاه
 لرزان لرزان در سخن زد
 پیوند جهان بتار مویت
 کردی مرصاد بر سر برت
 پیشانی ماه را سیاهی است
 کز سینه برق ابر خاست
 طوفان بلاست آسمان را
 بیرون و درون بهم بر آمد
 در دیده من جهان سیاه است
 در نبض ز مانه اضطرابی است

داند خمیر با دشا ہی کزومی کلفی گرفت مایهت دیوان جهان بشیشه در بند در زهره دم فسون هاروت از بند کی تو کیست آزاد از مغر سخن بر افکند پوست از من نتوان نهفتن این راز بر هر چه نمی توان تو انا در تار یکی نکند تیری بنشسته خد نکتا بسوفا لیکن نشتمش کد امست معشوق شناسی از ادبیت از پیر تشار شد کهر سنج دشوار مگیر کار آسان رنگی عجب از لکار عشق است از غم بدر آو شاد بنشین نقشی ز نشان ناز نینان	خا صان حریم بار کافیه کز زانکه پرمی زد دست همت سازم بدل طلسم پیوند آتش ز دم سحر کنم قوت در برده دل تو آدمی زاد خواهم که شهنشه خود دوست دانی که پرده چنین ساز نل گفت که ای وزیر دانا دانم که به بیشه شیر گیری اندر جگرم از ان حکمان دار از طره بتی نکند دام است این عشق ز عاشقان عجیبست دستور خرد و در نظر سنج کای روشنی نظر شناسان این هم کلی از بهار عشق است بر خیز و بخت داد بنشین بردار چشم تیز بینان
--	---

در صید که چنین شکارے
 میدار سیری فرو بگرداب
 یکچند بگردشش آرقرعه
 مشتاق نشستی و مدتهوش
 میداشت درین نشیمن راز
 روزی طلبید محرمی چند
 از جوشش زمانه باز پرسد
 میداد زبان بهر ندیمه
 کردند بصدفانه کوئی
 هر کس بزبان جادوانه
 هر دیده وری بدل نشینی
 گشتند بسے فسانه پیوند
 دل در گره غم و نظر باز
 جشی نه کزوفسانه بند و
 افسانه بود درین جریده
 افسانه خوشست بهردانا
 بستند به نکته نکته دانان

صبری بگزین و انتظارے
 کافتد بکف تو در نایاب
 بر نقش مراد زیر جرعه
 هم چشم روانه کرد و هم کوش
 بر روی زمانه این دو در باز
 کز درد بر آورد دمه چند
 در غیر نهفته راز پرسد
 کاین غنچه کشاید از نسیمه
 در رنج و ملال چاره جوئی
 میگفت فسانه در فسانه
 میخواند خطی ز پیش بینی
 عرکان بقودنی نشد بند
 اینجا چه کند فسانه پرواز
 حرفی نه کز و نشانه بند و
 معجون دل و شراب دیده
 گز بند کند درون توانا
 رزمی ز زبان بی زبانان

افسانه کزان خردب سست
 امانکه فسانه دوست دارند
 ز افسانه چو دیده کامیابست
 هر کس بفسانه نظر داشت
 هر کس خبری ازین و آن گفت
 گای سایه نشین چتر اقبال
 پامال درت جهان آشوب
 بحر لیست طرب ز جوش میفت
 از بذل تو چرخ رفته پروین
 تا چند حدیث کفته کویم
 عهد تو بعشرت دلاویز
 رنگین چینی سست روزگار
 در خاک دکن که فتنه خیزست
 جاد و صنی صنم فریب
 گل چهره سمن بری دمن نام
 بتخانه هند چشم مستش
 صد برهنش بخون نشسته

دیباچه پند و لوح رازست
 بر پرده دیده اش نگارند
 افسانه مگو فسون خوابست
 او خواب فسانه ذکر داشت
 صاحب نظری ازین میان گفت
 تحت تو بتارکمت و سال
 قصر تو بیا مچرخ سرکوب
 موجی سست خضر آب تیغت
 وز بزم تو بخت بسته آئین
 بر کی ز بهار رفته جویم
 دوریست حسن عشق لبز
 کلهاست شکفته در بهار
 امروز دوکان فتنه تیزست
 ننگ داشته در جهان شکیب
 از موی فکنده بر چین دام
 هندی صنمان صنم پرشش
 در بنگده بت به بت شکسته

آتش زن سومات قهرش
 چشمش بنگاه جادوانه
 صد شعبده جلوه ریز آهش
 مهرش بدل جگر نکار ان
 کل غنچه نو نهال بستان
 آینه شکاف دیده بازان
 شمشیر کرنگاه خونی
 در رفته فسون او بهر هوش
 جادو صنی فریب ناموس
 شیرین نمکی فریب صد کام
 کل قد بی بهر شکر خند
 برخنده نمک برات کرده
 شیرین نمکین لکلم او
 جهوش صنی ز تاب رخسار
 شمشاد بتی بناز رسته
 از باغ خوش بهار غاری
 مستور نشین خود پرستی

ز تار کسل بتان عصرش
 مد بشکده را قمار خانه
 صد زلزله کرد جلوه کاهش
 چون جوش خون بنو بهاران
 ریخته نو بهار مستان
 معشوقه آرزو کدازان
 سوان زن آتش درونی
 پیچیده صدای او بهر گوش
 پیچیده صدای او بنا قوس
 در پسته نهفته مغز با دام
 شوری ز نمک فکنده در قند
 وز سحر نمک نبات کرده
 شیرین تر از ان تبسم او
 عتاب نموده در شب تار
 صدره همی و کلاب شسته
 بر برگ کلش چمن تزاری
 مستوری او حریفستی

در پرده دیده جلوه کاهش
 الماس نرا و غمزه اش تیز
 محبوبه ملک ناشکیبان
 در شهر کل بهار در دست
 مالیده چو کل بجای غازه
 ابروش کمر کرده دل ز جاق
 نازک بدنی چنانکه دانی
 بر چرخ سپرده لعل را پس
 درستی نر کس سیاهش
 رعنا قد او بجامه زیبی
 کیسوش بدامن جکرسای
 چشمش که جهان خواب کرده
 بنهانشه غمزه فوج در فوج
 هم سلسله پیچ تابویش
 هر موی چو رشته نسونه
 پیچیده بحد عنبرین تار
 و آن طره بران عذار هوش

در خانه و پا بفرق ماهش
 هم دشنه فشان و هم نمکریز
 اعجوبه شهر دل فریبان
 صحرا همه از نسیم اوست
 صد صندل تربیخون تازه
 در سینه شکست ناخن شیر
 در کرده بکوش او کرانی
 در غمزه نهفته کان الماس
 صد میکده زیر هر نگاهش
 کلدسته بدست دل فریبی
 پیچیده هزار فتنه را پای
 در چشم غزاله خواب کرده
 طوفان کمر شده موج در موج
 هم صاعقه ریز برق رویش
 زنجیر بگردن جنونه
 در هر خم مو هزار زنتار
 موئین دامی بدستش

آن را که بر خیم غمزه دل سوخت
 چشمش که چو فتنه مست خفته
 رویش ز غرور حسن بستی
 زان رخ که بشعله تاب داده
 صاحب نظران در آرزویش
 زان چهره که شعله فام کرده
 از گردش آن دو چشم سرمست
 بر دل بفشرده از نکه پای
 لب تنک شکنزاده بر تنک
 از عشوه برفته خان و مان
 از شرم فکنده پرده در پیش
 در پرده بصد هزار بازی
 جز آئینه کس نسوده دستش
 مژگانش ز سرمه زفته کان
 پیشانی غمزه ناز در ناز
 هم نافه کش از غمزه خال
 از لب که نکوست آن برمی خست

ز ابریشم طره زخم دل خست
 صد دشنه در استین نهفته
 آئینه بدست خود پرستی
 آتشکده سر باب داده
 پالغز مه و ستاره رویش
 آتشکده شعله و ام کرده
 ناقوس زمان برفته از دست
 نوک حزه بر جگر نمک ساق
 رخ رنگ جگر فروده بر رنگ
 وز خنده شکاف کرده جان
 در روز ندیده سایه خویش
 در پرده دری و پرده سازی
 جز سرمه ندیده چشمش
 بر خاک فکنده سرمه دان
 ابروی کرشمه راز در راز
 هم شعله فکن ز برق خال
 هر کس بهوس خیال او بخت

از جلوه او بهفت اقلیم	جنیده هزار تخت و دیهیم
او عشوه فروش کرم بازار	شاهنش بکشوری خردار
دوری ز ترا و تا جداران	شایسته تاج بختیاران
و آن زهره طلب کند مپی را	تا حمله شن شود شهری را
چون فاخته در هوای سرویت	کبکی بکد از شن از تدریت
بر یاد کلی می شس بجایم است	نامش نه برد که آن کد است
هستد قبیده و تیارش	حیرت زدگان کار و بارش

در پرده سازی عشق نل و پرده سوزی عشق دمن و سیرانی سخن
و سر سبزی نهال دمن از رشته فیض درویش و اندر زانو

دانا که حکایت از دمن کرد	نل را نکران ازین سخن کرد
بر خاست ز نل خروش خونی	با صد نکرانی درونی
بشکست هزار شیشه بردوش	یافت هزار پایه در کوش
بیمار ره علاج تب یافت	بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست دزل	این نوک خدنگ کیست دل
خنجر که نهفت در میان	پیکان که شکست بر نشانه
از چشم که این فرب و سستی	وز زلف که این دراز سستی
تیر که خلد چنین بیازد	حرکان که دارد این درازی

افسون که میدرخین نور
 دستان که میزند چنین تار
 از دست که تیر خورد و تخیر
 در سینه بهان که دل فروزست
 آن خار که می نهفتم این بود
 جستند خواب خوش فراغم
 افسانه بدید آتش انداخت
 ریزد چو فسون عشق در خواب
 حرفی که حریف بی غشم زد
 و آن آب بسینه بلاخیز
 این است ز روز بد نمونه
 انگس که درین سخن سری شست
 و انگس که چشم من ضیاء داد
 ای متفلس این چه دستان بود
 که یک کرم مرا کشود
 بزرغم دل بلا کش من
 یا قوت ز دیده ام نشانند

جادوی که میرود چنین دور
 نیزنگ که میکند چنین کار
 وز شست که دور میرود تیر
 در پرده چنین که پرده سوز نیست
 و آن کل که از و شکستم این بود
 کاسوده شود مگرد ما غم
 اخگر بدل مشوش انداخت
 افسانه عقل چیست سیاه
 آبی ز کرم بر آتشم زد
 روغن شده کرد آتشم تیز
 فریاد ز بخت و از کونه
 در موم نهفته شتری شست
 از خورده شیشه توتیا داد
 وین کرد کدام آستان بود
 چندین کرم و کرم فرود
 آتش چه زدی در آتش من
 الحاس بسینه ام نشانند

هم سینہ شہراره پیز کردے
 بر دیده در بلا کشادے
 فی فی ز تو شکوه از خود نیست
 روحی بہ تنم ز سر و میدی
 آورد کلم بتاز کی روے
 زین دیده کہ دیدہ ام جهان را
 آوردی از آسمان نویدم
 چون ماند ازین سخن فریبی
 زین قصہ جان کداز پرسید
 دانا ز پی جواب بشتافت
 کان شاہ کہ بر فلک سراورا
 در موج محیط نعمت غرق
 لوج ادبش خطا خطابت
 بر فرق دکن کلاہ بختش
 زین پیش دلش چو دیدہ پر بود
 از بی کہری بدیدہ نم داشت
 بانوی دکر نہ داشت ہم تنک

ہم دیدہ ستارہ ریز کردے
 بر فتنہ صلائی عام دادے
 وین سر ز شہم بجای خود نیست
 خاری عجم ز پاکشیدے
 کاوردیم آب رقتہ در جوی
 منت پندیرم آسمان را
 کردی چو ستارہ رو سفیدم
 باتنک دلی و ناشکیبی
 بشنید حدیث و باز پرسید
 آتش زد و بہر آب بشتافت
 از خاک درت گلہ بر افرا
 منشور ترا ہنوادہ بر فرق
 طوق شرفش خم رکابت
 پید ز نخست پای تختش
 کش تاج نہ کامیاب در بود
 بانوی عقیم در حرم داشت
 کز خانہ برویدش کل جنک

یک تخت دوشاه برنیاید
 آن کس که یکی است باد و بانو
 دریاچه کهر کند بدامن
 تا بوی که رسد براحت از رنج
 گاهی بفسانه بند می بود
 جانش بهوای پور میسوخت
 می جست ز ماه ماه پاره
 در سینه تمنی پسر داشت
 میخواست کهر به تکه تاج
 بیچاره بشوق چاره کر بود
 ناگاه بطرف جو یاری
 کان خاک نشین آسمان کرد
 شاهی سب بکسوت کدایان
 بر خاک شکفته بوستانی
 در کرد و زول غبار رفته
 از خلق نشسته بر کنار
 بردامن چرخ استین زن

یک برج دو ماه برنیاید
 در سیل بلاست تا برانو
 نینان غریب صدف ستر
 میزد و در صد طلسم و نیرنج
 که کرد فسون سپند می بود
 شوقش ز جگر بخور میسوخت
 میخواست ز آسمان ستاره
 دل در غم گوشه جگر داشت
 اخگر پشماره بود محتاج
 در یوزه کرد در نظر بود
 دادند نشان خاکساری
 معمور دل خوابه پرورد
 یکانه و شنی ز آشنایان
 در کرد نهفته آسمانی
 کردش ستاره زار کفته
 در دل قسسته همچو تار
 خاکستر دیده بر جبین زن

جز زهد نه هیچ در سرشش
 رخ لاله و مانده از خوی شرم
 برق نظرش چراغ امید
 بنهاده بر آستان تحقیق
 بر چشم قضا خطر رضایش
 در بستگی جنین قضا
 این نخل بکیر داز غم ا و
 که بخت جوان تنابد این تار
 جوینده پور زین نشانه
 میخواست که چون شود شبگاه
 شب چیست انبیس جانکد از ان
 شب شاید حمله نیازست
 از شام بچو سحر فروز
 این شام که صبح زو خجل شد
 تا شب بدل دو نیم نشست
 تا شوق چه کل کند درین باغ
 چون از روشش سپهر دوار

جز سجده نه هیچ سر نوشتش
 لب آبله کرده از دم کرم
 صبح نقشش فروغ جاوید
 قفل ادب و کلید تو فنیق
 بر فرق قدر کل دعایش
 دارد دم او کره کثائی
 دین غنچه کشاید از دم او
 از پیر طلب کشاد این کار
 کنجد نه در حریم خانه
 گوید سخن امید در راه
 خلوت کده خیال باز ان
 شب پرده شادان راز
 از شب بطلب سفید روز
 قفل نظر و کلید دل شد
 بر نطع امید و بیم بهشت
 مرهم چه اثر دهد برین داغ
 آب تن روز شد شب تار

از فرق کله فشانند چالاک
 آتش شد و بر هوا علم زد
 بگرفت ره طلب شتابان
 شب تابانی ریک چون ستاره
 بی صد تک و پوره طلب نیست
 پوینده بگام پویه خویش
 آسود از ان بلند شبگیر
 درویش دلی بهر بسته
 نظاره کنان به پر تو آه
 آویخته دل ز تار خورشید
 ناکه چو سحر دم صبا زد
 کای بخت ز شنب روی برون
 شتافت حریف کرتیم درش
 دریافت کل نیاز در دست
 درویش تنی بموی در بند
 چون رشته مری ز خرقه بر کرد
 کای خاک نشین سپهر پیش

وز تحت قدم نهاد بر خاک
 چون باد برهنه پا قدم زد
 در ستر تک و پوی ان بیابان
 فروخته شمع صد نظاره
 شب کردی عاشقان عجبیت
 آمد بخرا به جای درویش
 چون کرد بر آستانه پیر
 در بر رخ نه سپهر بسته
 از پر تو شب رخ سحر گاه
 آگاه ز شب پر ان امید
 وز کلبه صلا ی حجاب زد
 تا چند برون در درون آی
 لیک زنان میانک درویش
 بر گوشه نطع خاک بنشست
 بارشته خرقه کرده پیوند
 زینان سر رشته در کرد
 نینان بهار افرینش

که کوشش رضا بهی فرایش
 چون آمده بروز کار
 از باغ خود که کرده مست
 و انگاه کشتو و لب اندرز
 گای بخت تو قبله گاه آفاق
 دانم بشکوهست آدمی نیست
 دانی که ز قدرت اله
 این پایه ستون آسمان است
 بنشین همه جا بلند بنشین
 چون هر دو جهان طراز بستند
 جویند بچرخ تاج سایان
 در معرکه چون کمر کنی چست
 که از تو دلی شکست ناشاد
 حمازه کبران در راه گهزار
 این دم که تراست باوه در جوش
 چون از کل و می شوی طرباک
 از گرمی مجلس بس دور

نیند نیست بشاه نزل درویش
 از پند فشانمت نثاری
 کلدسته تو و هم بدست
 انگیخت سخن بد نشین طرز
 اقبال بر افسر ز عشاق
 در دانش و پیشش کمی نیست
 ظلی است بر رک بادستان
 وین سایه بنور تو امان است
 بر تخت نیازمند نشین
 نصرت به نیاز باز بستند
 تحت از نظر برهنه پایان
 خود را بشکن که فتح از دست
 دانم که شکست بر تو افتاد
 کوهی بکن و دلی میازار
 از خشک لبان مکن فراموش
 ستانه بریز جرعه در خاک
 تو ساقی و اهل بزم مخمور

ملک تو عجب کشیده جوان
 میبانشن با بجن طرازی
 از داده ایزدی برون ده
 تو سیم نشان ز تخت والا
 در ناف نهفته تاکیت مشک
 هم دست کشاده دارم دل
 ساقی شو و آبکینه بکشا
 کنجینه تو کشته خم به
 می میخور و در خمار می باش
 بر بام بر آ و مست بخرام
 چون کوس زنی پیام درگاه
 با غیر کن آن ترانه سنج
 این دور زتست می بیاشام
 در عدل قدم زنان علم باش
 که جرم زتست در پذیرش
 بیدادگری ستم نهادست
 از پادشهان زداد برسد

بر خوان تو خلق میمانست
 میکوشش میمان نوازی
 او داد فرون تو هم فرون ده
 تا ابر بیاروت ز بالا
 بی ابر کرم چمن شود خشک
 زین هر دو خزینه قفل یکسل
 اول دل و پس خزینه بکشای
 قفلش کلید هر دو کم به
 مست کن و هوشتیار میباش
 زان سان نه که پا بلغوز بام
 یاد آرز ناله سحرگاه
 که غیر چو بشنوی زرنج
 زان نکهت افتد از گفت جام
 در جرم نظر کنان حکم باش
 و راز در کسیت سخت گیرش
 تو در گذر انیش نه دادست
 فی از کهر و تراد پرسند

تو خفته و عالمی بغریا و
 سنگ ره کاروان مکر باج
 کان تاجوران که تاج بخشند
 چون خوف زدی سخن شنو باش
 اقبال تو دولت ابد بس
 آن کن که شوی زدوستگامی
 در خانه شواز برون خبر دار
 این ساز درون مجورستان
 آنانکه بکوشه نشستند
 کردند برون سری ز نه دلوق
 این طایفه را بخلق رونیت
 تو شاهی و صد شمار دار
 اکنون که ترا جهان تارست
 آن کن که شود ز روی بهبود
 شایان بهزار گونه یارا
 ای کوهر تاج پایه تخت
 این عهد بهر چه علو و سفلیست

داد از تو اگر چنین دهی داد
 کاین نام بر آردت بتاراج
 صد قافله نقد باج بخشند
 چون راه روی میان رو باش
 دستور مدبر ت خرد بس
 مشهور جهان به نیک نامی
 تاجپست فسانه ات بازار
 بشنوز برون که چیت دستار
 در بر رخ کانیات بستند
 آزاده دل از ملامت خلق
 زینها بتو هیچ گفت و کنویت
 با خلق هزار کار دار
 با خالق و خلق هر دو کارست
 خلق از تو و خالق از خشنود
 مانند مدار بر مدارا
 دانی چه بقاست در کل نخت
 باز یک صد هزار طفلست

بر نفع ادب نشین و بگذر
 آگاه و شواز طنین نه طاس
 خلقی ست برشته گرفتار
 از سخت دلی ست در ره تنگ
 ایام باین همه دراز
 هست از نظر بلند و پست
 خواهی بچمان نه سخت میری
 آن ساز نما که چون زنی کوش
 پیرایه مسند سکون باش
 حد شمع به پیش باد میدار
 بچند ادب طراز دیرین
 آیمخت در آن شب تتاب و
 و آنکه بنظر نواخت او را
 هم جوی بلاله زارش آورد
 پس ساده ز رنگ بوی سپ
 کین تحفه بیا و کار بر گیر
 و انا بخیاں خود چنین چخت

این مهره کل بچین و بگذر
 زیر و بم هفت پرده بشناس
 سر رشته بدست استوار
 و ز تنگی چشم خانه ات تنگ
 تنگست و تو تنگ تر چه ساز
 تنگی و کشادگی بدست
 مخراش جهان به سخت گیری
 خیزد ز جهان فقیر افسوس
 در خانه عاقبت ستون باش
 و ز روز پسین بیا و میدار
 انکخت حدیث تلخ و شیرین
 اهل لیج تلخ را بجلا ب
 بشکفت و شکفته ساخت
 هم آب بروی کارش آورد
 با او و ترنج داد و یک سیب
 سرمایه صد بهار بر گیر
 کین ست مراد و پور یکدخت

در ویش نگاه دورین کرد	بر نقش خیالش آفرین کرد
کین سست فروغ راستینه	احسنت زهی درست بینی
وانگاه ز غدر داد پیوند	شیرینی خلق و تلخ پند
کین تازه نفس که ز چنین جوش	باباد سحر رسیده هم دوش
از گشت امید خوشه تست	تعویذ کلاه گوشه تست
تلخ سخن مبین که پند است	این باده تلخ سودمند است
گر بر تو کند دمم کراش	باید که سبک تو بگذرانی
چون کوش تو باز شد زین پند	ای مردم دیده دیده بر بند
شاهش نفس نیاز به کشاد	بر بست دو چشم و باز به کشاد
در یافت بجهت خانه خویش	خود را به بت یکانه خویش
با هم دو صنم غنوده همدوش	در غنچه دو برک کل هم آغوش
آن لاله عشوه آب داده	و این سنبل باز تاب داده
این آب نشانده ارغوان را	و آن خنده کشوده زعفران را
صبح طرب از افق دمیده	باد از رخ کل تن کشیده
از غنچه نسیم یا سمنین را	بکشاده جوار رحم جبین را
هم لعل سحر به لبان	هم مروارید صبا بهستان
در یافت بهار ناز پرور	آستان لاله غنچه تر

زان تازه سبھی قد کل اندام
 برداد ترنج او نهالے
 والا کهری گزار جمندے
 یکتا کهری کہ چون کشد اوج
 شاہ آمد و دوست کام بست
 ہم تاج بر آسمان با فکند
 در داد صلامی کا مرانے
 نزلی بہ کشید رنگ در رنگ
 خوانہای نعم چہان چہان ماند
 چون چمنپش کدشت سالی
 باز از کل نو بہاری آمد
 بشکفت دشن ز پور دیگر
 افزود کار بر نکارش
 از سال سیوم چو ماند ماہی
 بگرفت از ان بہار و بار
 خورد آرزویش زد ختری آب
 آن را کہ برو نظارہ افتاد

بشکفت سمن بری بہنگام
 افتاد ز نافہ اش غزالے
 در نام پدر نہد بلندے
 دریا شود ازومی آسمان موج
 در بزم بہ نقل و جام نشست
 ہم نامیہ کرد بر زمین بند
 بر خواند جہان بہ میہانے
 کش بہر سہا طشد زمین سنگ
 خوان بر سر خوان چو آسمان ماند
 نکاش بگرفت اعتدالی
 کش چار چمن تھارے آمد
 بر نور فرود نور و یکر
 بشکفت بہار در بہارش
 شامی بد مید صبح کا ہی
 شاخ کل اوز سوسنی بار
 دختر نہ کہ اختری سحر ناب
 گفتا بزین ستارہ افتاد

جادو منشی بدیدن تیز
 جادوی هزارمه دوانده
 عهدش بطرازشی ز حد بیش
 دانا به هزار دل نشینی
 لخته مهر دل پناه ده در جیب
 اندیشه کنان بفکر سر کم
 نظاره کنان ز نوح اوضاع
 بگرفت شماری از سرشتش
 تا نقش قضا بنام او چیست
 دریافت کدام دلفریب است
 نظاره شمع انجمن کرد
 امروز بجلوه چون ندر و لیست
 زان صبر که از فتنه و هر
 افسانه عشق او بهر سو
 برخاسته آتشین بهاری
 در آرزویش نشسته شایان
 ای آنکه دو دیده باز داری

چشمش دو ستاره فسون یز
 افسون هزار زهره خوانده
 بردند به تکیه گاه درویش
 برداشت خزه بدور بینی
 حیران نگار خانه غیب
 آمیزش رنگهای نه خم
 نیزنگ طلسم گاه ابداع
 بر خواند نشان سرنوشتش
 ناکامی او و کام او چیست
 وین نخل بن کدام سیبست
 فالی زد و نام او دامن کرد
 نو خاسته دلفریب مسرویت
 برخاسته فتنه بهر شهر
 دیوانه حسن او بهر کوی
 پیرایه نازنین کار
 جان بر کف دست وصل خوان
 با خود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظر باست	در هر نظری نهان اثر باست
این راز نهفته یافت نتوان	وین رمز درون شکافت نتوان
خوشوقت حریف دیده فرسا	بر تارک آسمان زده پای
از بهمت او دو کون نیجه	صد اطلس چرخ در کلیجه
یک کام اگر هنی ز خود پیش	ملکیست فراخ دلق در ویش
هر رقع از و نشان والا	هر بنجیه حساب ملک بالا
خواهم سحری شوی خوامان	از جیب کر قه تا بد امان
یک پرده دل کرت شود فتح	بینی که چه تنگناست این سطح
نظار کیا ن بزم تقدیر	گشتند چرا غبای ندیر
مهرستم و میزند در این اوج	در یای سخن پیر کران موج
هر چند ز دست خویش رفتم	هم بر سر حرف پیش رفتم

خون نابه چکانی ناسور سینه نل از کاوشش شرود و

از الماس سوده خیال مرهم کا فوری ساختن

وانا که نشان پاستان داد	زین گونه طراز دستان داد
کا ورنک نشین نل بلا سنج	از کشمکش در و نه در رنج
افسون دمن چو کرد در کوشش	ز د لعه شوق و رفت از پیش
از خود بر بود آرز ویش	ناگریه کلاب ز د بر ویش

آنکه قدری بهوش آمد
 گامی دای ز بخت چون کند
 عشقم به نمک هفت ناسور
 طوفان بلاست آب جویم
 تا از رک دل گره کشم
 ای عشق چه داشتی بجانم
 بسوی دلبسته شعله آه
 همراه که آمدی بگویم
 چون بخیر آمدی دروغم
 ای سندان از چه رو بنا کام
 من تاج سری رسر فلکدم
 تیغ تو بکین من علم چیست
 تو دشمن جان و تخت من هم
 چون کوس بلازدی بیایم
 ای چرخ بمن چه بر شکست
 شمع تو بخانه سوخت رخم
 ای کوکب بخت چون گذشتی

جوشی زد و در خروش آمد
 فی دلی به خود و نه صبر بر جای
 در دم بیکر شکسته سا طور
 حسرت زده برق بر سویم
 همچون بلا بموج دادم
 کافرو خنی آتش بنامم
 صد برق زدای تو هم بناگاه
 آخر که نمود ره بسویم
 از چیت که یافتی ز بوغم
 بر شیشه بخت من زدی جام
 تا در دوز اسپر فلکدم
 من خاک شین بمن چیست
 من سوختم از تو بخت من هم
 چون تنگ جهان شدی بنامم
 داغم که بفتنه عهد بسته
 اکسیر تو خاک شد به بختم
 سنگ ره آسمان نکشتی

چون تیر فکندی از کماغم
 و انغم که سرستیزه دارم
 از عشق نبود این کماغم
 فی عشق که سیل آتش این
 لخته ز بلای عشق جوشید
 گای عشق خوش آمدی چنین چیست
 این چهره نکین و افسر از تو
 روز از تو شب سپهر اسب
 به پذیر به تحفه جان و به نشین
 به نشین و ز عقل جوش نشان
 از آمدنت چو کل شکستم
 کل کرد بهار بختم امروز
 بس زخمی گشت تا این چنگ
 صد شعله بمغز سر مردم
 صد شیشه شکست ساقی درد
 صد آبله خون چکید از هوش
 عمری بخیا ناله نالید

بر خاک زدی رستم انغم
 فریاد ازین شتیزه کارم
 کانش فکند بمغز جاغم
 طوفان دل بلاکش این
 لخته سپاس عشق کوشید
 در دل به نشین که منزلت
 وین جان دل و تن و سر از تو
 تحت از تو و خاک مر اسب
 بکشا کمر از میان و به نشین
 وز خون هوس خردش نشان
 دامن دامن بهار رفتم
 بر کل نبهید تختم امروز
 کین نغمه عشق شد هم آهنگ
 کین شمع بزم عشق بر دم
 کین بوی ترم دماغ پرورد
 کین دشنه بسینه شد هم آهنگ
 کین شعله درون سینه بالید

بر سینه هزار کوه غم رنجیت
 بس دل محیط خون بغلطید
 بس آب بنجاک غم در تنجیت
 بس شام ز روشنی زدودند
 بس تشنه بکان دل شکستم
 عمری به فنا قدم فشردم
 در خانه چو روشنائی هست
 پیدا است که چون دو دل بسوزند
 بر آه ز ناله تار می بست
 که درد دلی بیاد می گفت
 چون مست می شبانه می کشت
 مژگان به جگر نکار می بست
 میراند سخن ز پرده بیرون
 سودای درونه جوشش میزد
 می بست طراز چون سخن را
 کای شمع یکانه ام کجاست
 نادیده زدی بسینه تیغ

کین کرد بدامنم در آونجیت
 کین نیشترم بر کب پیچید
 کین باد باتشم در آونجیت
 کین صبح ز چاک شب نمود
 کاند کهرے چنین بدستم
 کین دست بدامن می سپردم
 دل را بدل آشنائی هست
 از هم چو دو شمع بر فروزند
 صد پرده بروی کار می بست
 که نقش غمی بیاد میگفت
 آشفته برون خانه می کشت
 در پرده خیال یار می بست
 میداد نکار کرده بیرون
 وز جوشش جنون خوشش میزد
 میخواند نفس نفس در من
 آتش زن خانه ام کجاست
 بی درد دنیا دست در تیغ

کس تیغ زند چو من شهی را
 زخمی که زدی بجان رنجور
 جانم بخیاں سفته تست
 تو در دل و دیده را خبر نه
 میرجم صنم ز خود بندیش
 من آئینه از رخ تو جویم
 بی مهر بر آید تو مهر چهر
 دل بردی و در شدی بجاغم
 کی بود کمان کزان کل تار
 تا نقش رخت بسینه دارم
 داری نمکی بجنده کاسه
 این دم که زدم فسونگری نیست
 در تاب مشو که عقده سنجست
 بستند هندسان نه کاخ
 گزینست خوست زخوی ناسا
 در کوی تو آیم و زهر کرد
 با وصل تو کردون کنم شاد

ناوک نکند چو من می را
 در روز نخست کشت ناسور
 شتر بر کم نهفته تست
 دل زخمی و دشنه در نظر نه
 رحم آر کنون بزخمی خویش
 تو تیغ کشیده رو برویم
 پرورده ترا که ام بد مهر
 خوش یافته ازین میاغم
 کرد دل و دیده ام خشک زار
 صد شعله در آ بکینه دارم
 تا بر جگر م که می فشان
 سودای من و تو سر سری نیست
 در رشته پیچ کار بخت است
 عهد تو و بخت من ز یکشاخ
 بهنجاییم به بستر ناز
 جاروب کشم باین دم
 پاس تو بردن دهم به فریاد

هم ننگ خودم اگر نه بسته
 شمع تو در انجمن بسوزم
 نی لاف میسب بر ز باغم
 هر چند مهربت نشستم
 حسنت بهزار جلوه در پیش
 هر جا تو بدل شوی نکه با ف
 در بنگه تا ترا پرستم
 نیز ننگ منم ات شنیدم
 من بی تو بنا نهادم خونی
 من بی تو بخاک ره مرز باز
 من بی تو دلی بداده از دست
 من بی تو ز خون دیده کل بار
 من بی تو بخون کشیده دامان
 من بی تو بخاک غصه پامال
 من بی تو چو رشته تاب در تار
 من بی تو بسینه ریش ریش
 من بی تو بزخمهای کاری

هندوی تو ام به بت پرستی
 آتش کده تو بر فروزم
 کز بر همان بید خواغم
 بگذاشته بت ترا پرستم
 من بت پرستم آه ازین کیش
 من بت چکنم بده خود انصاف
 بت بر سر برهن شکستم
 در خواب همت شب ندیدم
 تویی من خون کر قه چونی
 تو خواب کزین به بستر ناز
 تو فارغ ازین که بید لی هست
 تو خنده زنان بحن کلدار
 تو رفته بنطع کل خرامان
 تو رقص کنان بیانک خلخال
 تو رشته کسل چو در نایاب
 تو کان نمک کشوده در پیش
 تو با جگر که کار دارم

من بی تو نشانده دل خود هم
 من بی تو به بیدلی هم آغوش
 من بی تو بدوق دل کدازی
 من بی تو گرفته ترک هسته
 من خورده ز عشق تو کزندی
 من دست ز آرزو بریده
 من نشانه جگر بوصل مشتاق
 از من همه مهر و مهر با نه
 نقشی ست بسنگ ز اهل سنگ
 غم درد دل من مانند بود
 سوزت نکذاشت هیچ در من
 گویند ترا که هوش داری
 ایمنه دیده رو برو میت
 ای که نکند گفت و گو عشق
 از گشت تو خود جوی ندیدم
 چونست که حال من پیر سے
 هرگز ننوشتیم سلا سے

تو بی خبر از من و ز خود هم
 تو کرده مرا ز دل فراموش
 تو عاشق خود بحسن بازی
 تو کرده بخانه ناز و مسته
 تو سوخته کرده سپیدی
 تو دشنه ز استین کشیده
 تو نشانه دلی بخون عشاق
 و ز تو همه نقش سنگ جانی
 کاشش بهفته عشق در سنگ
 و ز سنگ تو برخواست دود
 سنگین دل تو سوخت بر من
 مژگان نکه فردش داری
 یرو رده هوش مومبوت
 گویند که خیزد از دوسو عشق
 و ز برق تو پر تو سے ندیدم
 و ز من ز خیال من پیر سے
 هرگز نفرستیم پیام سے

عشق تو بآتشین زمانه	از هر بن موزند تر + نه
افسون پری بسے دیدم	هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشم نگرفت از رخ زنگ	از کوشش در آمدی به نیرنگ
با آنکه درین مونس هوش	نزدیک هم اند دیده و کوش
گر بنگریم به پرده خواب	میتابی من نیاوری تاب
تا دروغمت و فینه دارم	آشکده مابینه دارم
هر شب من و تازہ از زوئی	تا صبح رساند از تو بوی
تو شاید عشوہ ساز چو نے	معشوقه عشق باز چو نے
زین درد که غایبانه ورزم	دانی که پریشانی رزم
زین سوی بسوخت صد گشت	زان سوی نخاست یک شتران
که بر مرز ام ز کریم رنگست	نی حوصله شکیب تنگست
دارم همتی این دو چشم بیدار	تا پرکنم از فروغ دیدار
در یاب که دیده نکه دوست	بر خود بخیال میدرد پوست

اتفاق زبانه زدن آتش شوق دمن باشعله

کشیدن عشق نل و بیان اتحا در مانی با بعد مکانی

صاحب نفسی که دم بدم بست	زین گونه دورشته را بهم بست
کان شب که دل نل از غم	بر بستر خود دمن هم آشت

انداخت صبا ز رخ نقاش
 دلها همه در نشیمن راز
 در دیده عاشق ار قند خار
 این جوشش مهر و دو سینه
 یک نغمه نشسته در دو پرده
 عاشق ستمی که دیده از عشق
 عاشق جرمی که بر فغان بست
 عاشق طلبی که بی سبب دید
 عاشق قدحی که در جگر زد
 عاشق خلش که در پنهان یافت
 عاشق شغبی که کرد بنیاد
 عاشق نفسی که از جنون رنجیت
 عاشق عطشی که شعله کش یافت
 عاشق قدمی که شام غم زد
 عاشق جگری که غرق خون بخت
 عاشق الهی ز غم ترا دید
 عاشق سببی که در سر آینه بخت

افتاد خشک بجامه خوابش
 بر یکدگر اند پر تو انداز
 شتر شکنند پیای دلدار
 یک می بود و دو آبکینه
 یک نشاء دو جا ظهور کرده
 معشوق همان کشیده از عشق
 معشوق همان چو سبک جان بست
 معشوق بخود همان طلب دید
 معشوق همان قدح بس زد
 معشوق همان خلش بکار یافت
 معشوق همان شغب برون داد
 معشوق همان نفس برون بخت
 معشوق بدل همان عطش یافت
 معشوق بره همان قدم زد
 معشوق همان جگر برون بخت
 معشوق همان الم ترا دید
 معشوق همان سبب بر آینه بخت

عاشق رقی که بی نشان خواند
 هر ناله که کل عذار میکرد
 هر داغ که آن کار میسوخت
 در عشق به بین و پایۀ او
 این عشق بخون دیده سیراب
 این ز عمر رشته از دو سو بست
 این تیغ شکاف از دو سو فرق
 این بحر که میشد سر از اوج
 حیران دمن از چین شماری
 پیشانی دل شکفته میداشت
 شبها که بسد ملال می بود
 از زخمه چنک بنبه می خست
 میگفت ندانم این چه سارشت
 بی کشکش کمند تقدیر
 تا عشق که شد مساعد من
 از خنده کیست نو بهار م
 تیر خزه که برشان است

معشوق همان رقم روان خواند
 در عاشق خسته کار میکرد
 بویش جگر فکار میسوخت
 خوش آن که گرفت سایه او
 از دیده بدیده میزند تاب
 بیرون ز رود صد از یکدست
 آری دوزبانۀ دار و این برق
 بر هر دو کرانه میزند موج
 میساخت بصیر روزکاری
 وز خود غم خود نفقه میداشت
 باز مزه خیال می بود
 بر تار هزار ناله می بست
 از سوز که این همه که از سب
 آن کیست که میکشد بزنجیر
 و در کف کیست ساعد من
 دوزنازکی که خار خار م
 نوک ننگ که برشان است

چندین شرر و سپندم از چسبیت
 دارد ز که موبویم آزار
 تنهانه بدل خلد گران سوی
 میگفت چنین و حال میکرد
 معجز شده از طپاچیه پاره
 بسیار ز پرده تار افتاد
 از بس که جو رشته موبویم
 دانست شرر به کاش افتاد
 دریافت ز مهر کیست این سوز
 این زخمه که میزند برین تار
 بوئی که رسید در دماغم
 از بهر تسلل دل زار
 از بهر شکیب جان بیتاب
 میداشت مقابلش نهان
 کین نقش تپی ستل نکارم
 از دیدن او طرب فراید
 در بتکده خیال مستم

وین شعله دل بلندم از چسبیت
 دوزناخن کیست جنبش تار
 دارم خله بهر بن موی
 بینده جنون خیال میکرد
 اشک آمده تا بکوشواره
 تا پرده ز روی کار افتاد
 سر رشته کار خویش در یافت
 در شعله خشک روغن افتاد
 اندیشه کیست شعله افروز
 در پرده نهان که میکند کار
 باد که وزید بر هر اغم
 میداشت کشید نقش لدار
 بیدل بسراب بود سیراب
 میگفت بهمدان جانی
 که بر همنی ست یاد کارم
 وز رشته جان کره کشاید
 بر نقش مبین کُتبت پرستم

در مانده بخود چو نقش دیوار
 هر کس که روی بر نکت و بورد
 حیران صنم نشسته دایه
 این تلوحیت و شکیش
 بر هر شجر بهار پرورد
 وین میوه درین طرب نوردی
 جان سوخت ز مادر و پدر هم
 خاری که خلد پیای فرزند
 و آن مادر مهربان که دانی
 کای تازه نهال نو بهاری
 پژمرده بهار از چه در دے
 افسردگی است بی تگر کت
 دیدی برهی اگر پیرے را
 وز دصنی ره تو در خواب
 و در سرت از بوس خیال است
 تو نکته شناس و هوشمند
 که چشم تو دید نو بهارے

حیران ز پرستش پرستار
 در حیب کمان سری فرو برد
 کز کیست برو فتاده سایه
 جادویی که میدهد فریش
 هر میوه به پختگی شود زرد
 خامست و نهاده رو ببرد
 خویش شده شان دل و جگر هم
 در چشم پدر شود و جگر بند
 بر خواند فسون مهر بانی
 در سرو تو چیت بیقراری
 در سرخ رخت ز چیت زرد
 بی آب چراست شاخ و برگ
 در کار کنم فسون کرے را
 وانا ننهد مدار بر خواب
 کان بر سمنت ز نیل خال است
 بر خواب و خیال دل چه بندے
 یا کوش تو پر شد از کارے

کیرم به نکار نو بهار ت
 آشفته چنین چراست خوبیت
 در تاب مشوک ریخت آبت
 خود اینهمه حسیت خسته جان
 چون غنچه پیچ خوشتن را
 در جلوه بس بیاک خال
 جاد و نفسان بدل فروزی
 اف نه نرفت در علا بش
 مانند زمان زمان بخوری
 اند قرعه زمان و فال بیان
 گفتد پری وشی سب در دید
 بادی که بخواب او در آمد
 بگریده خرد بهم نشینی
 کایا چه نسون رهن سب این
 دارم غم دیده حسد بین
 این دو د بلا به کلشم حسیت
 بر شیشم آفت چه تنگ است

بندم ز بهار نو نکار ت
 آشفته ایمن نه بس بموت
 در طره بس سب چ ویت
 بگذار بچشم تا توانی
 تنگی بگذار پیر هن را
 تو نیز مکش فغان ز دنبال
 کردند بس سپند سوزی
 افسون نگرفت در جزا بش
 از آتش کس نخاست نور
 رقتد ره خیال بیان
 در آینه خویش را کردید
 کین شیفتگیش در سر آمد
 بنشست پدر پدر بین
 نیز کمک کدام دشمن ست این
 ای خاک جهان جیشم بین
 تا یکی چشم روشنم حسیت
 بر آینه ام کدام زنک است

با ظلمت بخت چون کنم آه	بگرفت به عقد هفت ماه
بر حبس اگر نه در محاق است	این زهره چرا در احراق است
بر چرخ برآمد از همیش وود	تا خود چه قران بطاش بود
از دور فسون کران رسیدند	افسون پری برود میدند
آن رشک پری که دیده و ر بود	مفتون پری و شی دگر بود
آن جا که نظر کند کشاد	صد کار که فسون بباد
شدرشته گره گره ز افسون	و این رشته سری نکرد بیرون
گشتند بسی فانه پرداز	وین حقه پرفسون نشد باز
شوریده پدر بشورش دل	آتش فکن هزار محفل
از خویش به پیچ و تاب مانده	بیکانه ز خورد و خواب مانده
اندیش کنان بخت هر چند	با جان و دلی گسته پیوند
ز اندیشه دلش نخورد آب	زین رشته نیافت رشته تابی
هر کس که بعشق و ر نماند	پیچ و خم عاشقان به داند

افتاد طشت دمن از بام و پیچیدن صدای آن
 بکوشش مادر و پدر و دریا رگی آن چاره سازی کردن

ای محرم شادی و غم عشق	نظاره کشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا با نجام	دانی چه بلاست عشق خود کام

برق شب عشق و فروزنت
 در هر جگری که خاست بچشش
 در خانه نشسته سر بدیوار
 ز اینجا که بغم شکفت نتوان
 ناکه ز فسون پرده سازی
 سروی ز سمنبران همزاد
 وایم بدمن نشسته دم ساز
 روزی ز شب دمن بر شفت
 کای بانوی کاخ شهر یاری
 دادند قراق ز هره با ماه
 با من ز دمن نهفته راز نیست
 بشکافم اگر جراح است او
 پویم ز پی دوا می رنجور
 آن مرد بدر چون غریبان
 حرفی که بود سزای گفتن
 این لعبت نازنین بخانه
 دارد بر خود به صفحه آل

که وصل و کرفاق و سوزنت
 از هر بن مورسد خروشش
 دستان تریش بچار بازار
 آتش نجسک نهفت نتوان
 بی پرده شدن خیال بازی
 گایام چو او بحسن کم زاد
 هم خانه و هم زبان و هم راز
 آهسته بمادر دمن گفت
 خاتون سریر تا جدار
 با مقنع تو انسر شاه
 در پرده نهان شکفته سار نیست
 راهی به برم براحت او
 ناکشته هنوز ز خیم تا سور
 کو در نهفت از طیبیان
 دغم نسزد بدل نهفتن
 انداخته قرعه غایبان
 از صورت نل کشید تمثال

در خانه شود چو آریده
 با او بخیال عشق بازو
 در پرده کند خیال بازی
 نظاره کنان شود چو مد هوش
 چون باز رسد بحالت پیش
 بی نغمه باز عشق بازی
 بینده یقین کند کمانه
 همراهِ دیوانو این خبر گفت
 بر خواند خدیو محرمان را
 کان کلبن نو رسیده من
 پیچید بخود چو عشق پیچان
 کردی که بران پری ترا دست
 از کرپه ره نظاره بسته
 در رفته بر ترکش فسوفه
 بر بسته ز خون دل نکارے
 عشق ارچه شکفته ماجرایست
 تنگست ز خال این سپاه

آن نقش نهد به پیش دیده
 جان کا بد و کالبد کدازد
 دارد بخیال پرده سازی
 آن نقش چو جان کشد در آغوش
 آن نقش نهد مقابل خویش
 با نقش کند ترانه سارے
 کان صورت از و گرفته جانی
 بانو بخدیو تخت بر گفت
 گفت از غم عشق بیغان را
 پرورده بآب دید همن
 و انم که مکر بتی ست بیجان
 در دیده عیش دیو بادست
 چون دیده بخون دل نشسته
 انپاشته چشمه اش بخونی
 کل کرده بناز کے بهارے
 رسوایی عشق بد بلا نیست
 در دوده درد مان شاهی

هر چند در آتش بود نعل
 لیکن چه کنم بنام و ناموس
 کی دوشتم این کمان که درشت
 اکنون که قنادشیشه از طاق
 بیبهات زهی محال کاه
 زمین زمرمه کرد یو بر خاست
 زمین غصه جگر بناله سفند
 کای بخت تو شمع طاق افلاک
 چون نسیم جزو کل نوشتند
 زمین راز نهان مگو که پیداست
 این زهره فروغ درنا سفت
 سنگین بشو این مراس بگذار
 کرد آب شو و چو بحر مخروش
 خواهی که به عصمتش دپی پاس
 رسمی ست ز خال عیب خالی
 مسکین پدرش بجان مویان
 کای منتجان مجلس خاص

یا قوت کشم برشته لعل
 کین عشق بیام بر دنا قوس
 از بام فلک بیفقد طشت
 زد طبل ملاست من آفاق
 دیگر من و نام نیک نامی
 از هم تقیان غریو بر خاست
 در بی جگری بناله گفتند
 محرابش کل طرب بخاشاک
 یک درو بصد دوا سرشتند
 وین درو ترا دوا هوید است
 با کو هر شب چراغ کن جفت
 گوهر مگر شناس بسیار
 در یاز که نیارد این جوش
 در رشته کش این کهر بالاس
 در رشته کشیدن لالی
 بکشاد زبان جواب کویان
 والا خودان صدر اخلاص

من نیز بران سرم کزین دُر لیکن چه کنم که غنیت هنگام یک کوهرم از محیط پاکست یکسو ستم آرزو درودست این سرو هنوز نو خرامست مادر پدرش نخلوت راز گشتند جان بیش اندیش کای چشم دل و چراغ دیده کلک و ورقیم پیکرت را هستم بجان نوازی تو ای شیفته جان دلی که دارک دانی نسزد بمانه گفتن زین ابر بقصر ما هو ائبت ز انجا که نظر بدل اسیرست تقدیر که گشته در و کرد دانی قدری شکیب باید صبر تو ترا که کث بس	درجی با مید خود کنم پر آهوبره راجه تار باین دام و آن نیز بصد غبار ناکست و آن هم بکف خزان کبود است وین میوه تازه نیم خامست کردند در نصیحتش باز روشنکر نور دیده خویش آرامش جان آرمیده ابرو صد فیم کوهرست را اگر ز خیال باز تو وین بد بد بسمل که داری در پرده چشم ما نهفتن زین پرده بکوشش ما نوائست از جوش هوس کرا کریرست هر کار بوقت خود کرو کرد کز موی بمو کره کشید پیر پیر بدرد تو دوا بس
---	--

زین زود گردان کی کنی دیر
 هر چند نسیم شد چمن خیز
 یکدم نفوذ چشمش
 از هر قره چشمه چشمه خون ریخت
 پند پدر و فسون مادر
 جانی که نظاره با وصال است
 جانش ز حیات سیر تر شد
 افکنده ز چهره معجز شرم
 نل میطلبید و آه میکرد
 این گوشش و این کشش زجا
 از من نشد این در و نه تابی
 من خود نشدم ز دشمنه بمل
 من دم ز دم بنا شکبه
 من پاتنهاده بر در خویش
 نل میزند این نمک بر شیم
 خلقی ز دوسوی دوش بردوش
 هر دل شده پی بحال او برد

صید تو شود به پای خود شیر
 کرد آتش خفته دمن تیز
 امید نداد دل بدستش
 سودای درون همه برون ریخت
 ز دور دلش آذری بر آذر
 یک چشم زدن هزار سال
 در تنک دلی دلیر تر شد
 زو چاک بطیلسان آزم
 آتش سپهر را ه میکرد
 کابخی ز فراق ماجرائست
 نل میکند از برون خرابی
 نل میخدم به پهلوی دل
 نل میکند این خرد فریبی
 نل میکشدم بکشور خویش
 نل میطلبید بسوی خویش
 میرفت حدیث کوشش در گوش
 هر سوخته را خیال او برد

خجسته کده برتتا بد این راز بپوشش بد ماغ بر دهد و دود مرغان بنواز تندوستان	هنگامه طراز باشد این ساز بر آتش اگر بینگن عود چون کل بشکفت در گلستان
کلکشت نل گلستان دل در دست ولاله زار جگر در حیب و نامه آیین بیال مرغ زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن	کلکشت نل گلستان دل در دست ولاله زار جگر در حیب و نامه آیین بیال مرغ زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن
ز نیکونه نفیشت رخت بر کل از شورش فتنه عالم آشفست از خانه بباغ کرد آهنگ بر لاله نهد سیاهی داغ بر سبزه قتاد همچو ژاله دیوانگی بهار هم داشت دل غرق بخون از ان صنم دید همدست تراشته جگر یافت بر دیده او کمان کشیدی گردن چو نفیشت کشته نیلی افتان خیزان چو باد میکشت وز برگ کل آب روی میرد	باد سحری بشخ سنب کز بس که دل نل از غم آشفست صبح ز غم شبانه دل تنگ تابو که دلش کشاید از باغ آمد بگر کد از ناله دیوانه دلی از ان صنم داشت هر جا کل و بلی بهم دید هر برگ کلی که در نظر یافت هر شاخ که از صبا خمید از بس زده باد سرد سیلی بر بوی کل مراد می کشت از خون جگر بچو میبرد

از ناخن خار لاله می خست
 بر سینه غنچه داغ می سوخت
 بر لاله ز غنچه کرد می پخت
 میکرد نفس نفس کلستان
 چون باد دم از بهار میزد
 چون غنچه کهی شراره میرفت
 که پیش صبا ز حال میرفت
 کلد بسته بدست باغبان بود
 از هر مژه اشک آتشی
 پیچیدن طر های شمشاد
 هر فاخته ز سر و می گفت
 می گشت طیان بآتشین دل
 ناگاه ز جانب سر اندیب
 مرغان ز فراز پر کشاده
 در صحن چمن جو کل فتادند
 از جرت این شکفته بالان
 مرغان خجسته در بزم وزیر

وز ز کس تر شکوفه می بست
 کل راز جگر داغ می سوخت
 بر کل ز جگر بنفشه می رخت
 از دود و دوزخ سبستان
 که بر کل و که بخار میزد
 چون سبزه کهی بخاک منخفت
 که شیفته چون شمال میرفت
 او بر چمن استین فشان بود
 می رخت بهر کل زمینی
 میداد دوشش چو طره بر باد
 وین کبک از آن تدر و می گفت
 بر خاک چو مرغ نیم بسمل
 که ز خلد برین کلش برد طیب
 زرین بر و پال بر کشاده
 مرغوله بلبلان کشادند
 مرغان خیال مست و مالان
 صدر نک چو طایران تصویر

نل گفت به تیز تک غلامی
 مرغان همه زان کین که ناز
 زان تیز پران گسست پیوند
 صیاد که صید او هوس کرد
 زد گرم تر آتشین نفس را
 یکچند ز درد ناله زار
 شد مرغ بجا شقی نو اساز
 کای سوخته جان و دل بنا کام
 ما تو دو نواسیر جانیم
 بالحم قفسیست سخت ناساز
 در یک قفس این منم بزار
 دارم صنی بجلوه دساز
 در آتش از جدائی او
 گفتم که بکام دوستان
 خود رفته شد این نظریه بندم
 بگذر ز سر چو من شکاری
 نل گفت که از طلسم تقدیر

تا بر سرشان فلکند دایمی
 کردند بیال بخت پرواز
 مرغی زمیان فتاد در بند
 از دام گرفت و در قفس کرد
 آورد به پیش نل قفس را
 کردند بهم دو نو کر قمار
 چون کودکی نو سخن هم آواز
 مرغ تو اسیر عنبرین دام
 مرغان گسسته آشیانیم
 تو در قفس چه میکنی باز
 بر من دو قفس را و چه دار
 من ماندم داو گرفت پروا
 در بند خود و رهای او
 نظاره کنم به بوستان
 افکند به آتشین گندم
 بگذار که آیمت بکاری
 کم چو تو کشیده کلک تصویر

تو دل شده مرغ ناتوانی
 در کار تو نقش حیرتم بست
 مرغش بچوب گفت کامروز
 چون من نشکفت ازین کلان
 پرورده دست شاخسارم
 خوانم ز فسون عشوه سازان
 هر که شنوم ز عشق سازے
 دایم سخن دستورے را
 گویند که چون تو در زمانه
 امروز بیایغ آفرینش
 در انجمن نظر پرستان
 هر مرغ که در زمانه تست
 داری نکران دله بجائے
 خط تو رسامش نهانے
 بگرفت نل از همه کنارے
 چون سینه شکاف کرد خیم
 کین نامه بنام جان نوازی

کار کمی سزد کجا توانے
 بر کو که چه کارت آید از دست
 جان باخته طائر مملول افروز
 مرغی هزار رنگ و دستان
 دیوانه بوی صند بهارم
 دایم ز جنون عشق بازان
 از ناله فشانمش نیازے
 خوانم خط مردم و پری را
 کس نیست ز عاشقان فسانه
 رنگ از تو برد بهارینش
 از عشق تو میزنند دستان
 منقار پر از ترانه تست
 خواهی خبری ز دلربائے
 پیغام تو کو میبش زبانه
 بنشت بطرف جویبارے
 انگشت یکی فراق نامه
 کانداخت بهر درونه رازے

در هر دم موز و نواست	در هر دل کوه از و صدا کی
باتار نظر نگاه پیوند	باسینه ناله آه پیوند
مرغوله مرغ از بهارش	تلواست مای اثر ارشش
بی سعی میا بنج نظر	خون کرده بیاد هم جگر
از نل بسوی دمن کدازی	از مرغ بر چمن نیاز
صدقه بسو مناسات برده	ای از بت چین ثبات برده
بسیره غمزه دور سینه	ای داده بعشوه دل نشینی
آشوب جهان و فتنه دهر	ای خانه نشین بلای صد شهر
برق افکن خرمن ستاره	ای چشم تو در دم قطاره
مهابت شب ستاره روز	ای روی تو برق عالم افروز
انگشت نمای ماه و پر دین	ای بسته بخود ز زیور آیین
نیز نک دل و فریب دیده	ای شورش جان آرمیده
آتش زده در زمانه بوش	ای حسن تو باز بانه خویش
در پرده دریده پرده من	ای در دل زخم خورده من
من با تو بصد خیال بازی	ای کرده نهفته عشوه سازی
با غمزه سپرده سینه کاوی	ای داده بدیده خون تراوی
افتاده ز صد هزار فرسنگ	ای از تو بر آبلینه ام سنگ

لای کرده بمرغ دیده من
 ای غمزه پرفت بصد ناز
 روی تو چمن بکار برده
 حسنه ست بروز کار حسنت
 دارم بهوای نو بهار را
 انداخته ساقیم به محفل
 تابوی تورفته در دماغم
 موئی شده ام بنا توانی
 لیکن بخیاں رو برویم
 هر چند جهان همه خیال است
 خود کو بخیاں چون شکیم
 آن کس که ز درد دل سخن گفت
 فی عشق شناسم و نه حالش
 در دیست مرا نشاط پرورد
 عشقم که نصیبه ایست نوین
 این شعله ندانم از کجا خاست
 زین گونه که سوختم بصد سوز

چشم تو ز ابروان فلاخن
 از جای بلند ناوک انداز
 رنگ از رخ نو بهار برده
 دیوانه ام از بهار حسنت
 آتش چمن و شراره باران
 در داروی بی هشی سلاسل
 از بوی چمن بود در غم
 مو بر تن من کند کرانی
 در جنبش شوق مو بمویم
 در خواب و خیال با مثال است
 خود را به خیال چون فریم
 وصل تو دوا می دردمن گفت
 فی طرح فراق و نه وصالش
 گویند که عشق تست آن درد
 نامش شنیده بودم از کس
 که هر بن موی من بلا خاست
 گویند تو بودی آتش فروز

این روز و شبی که میکند ارم
 بی وصل تو زندگانیم چیست
 من بخور و خوابم از تو گفتم
 تو برق ستاره سوز چونی
 چونی و بخود چه سازداری
 قدرت بچه جلوه ناز خیرست
 از بهر چه داده نرگست و ام
 این اول نو بهار عشقست
 گفتم که بچشم از و دهم آب
 گفتم که برد کلف ز رویم
 گفتم شکم از و بصد باغ
 گفتم که شود چراغ بنختم
 گفتم که کند سحر فروز
 گفتم که بر آتشم زند آب
 گفتم که بر در سینه ام زنک
 گفتم که بکشت من دهد آب
 گفتم کشم از لبش می ناب

از عمر چگونه بر شمارم
 صد خنده مرکب چنین بستی
 در آتش و آجم از تو گفتم
 مه پاره دل فروز چونی
 با غمزه کدام راز دارم
 چشمش بچه غمزه قنبر نیست
 سرخی بشکوفه با دام
 آغاز شکوفه زار عشقست
 او سوخت بمغزیده ام خواب
 او بخت غبار غم بمویم
 او سوخت بفرغم از خون داغ
 او طعمه شعله کرد تختم
 او کرد بمن ستاره سوزی
 او سوخت مرا بصد تر تاب
 او کرد دود دیده ام بخون زنک
 او برق زد از غم جگر تاب
 او سوخت بچشم جگر آب

کر شیشه دای مرا به محفل
 دانم که بود بروز کار ت
 دانی که بود خجسته پیوند
 ما و تو دو نقش یک نگاریم
 که از تو نظر بگیرم رنگ
 کردیده بدیدنت دهم آب
 من اختر آسمان ترا دم
 دریاب که بروم انتظارت
 بنکاشت مت بخون کتابی
 این باده که بر سمن چکیده
 این دوده که ز در قم بخونم
 این نامه که غم نگار عشق است
 این خط که ز دل نهفته زاریست
 این نغمه تر که در نور دست
 آن را که دری ز نکته باز است
 بپذیر غم و شش این جور است
 چون متن صحیفه یافت انجام

در سنگ زنی بشیشه دل
 در دست کر شمه اختیار
 لعلت یچو من ز مردی بند
 ما و تو دو نخل یک بهاریم
 ریحان بکلی من است هم تنک
 ز کس سمن خوش است هم خواب
 بپذیر که دل باده دادم
 ای جان و جهان همه نثارت
 بر آرزوی کل جو ابله
 خونی است ز دل بسوی دیده
 دو دیست ز آتش در و نم
 کلدسته نو بهار عشق است
 از نل بسوی دمن نیاز است
 یکناله ز صد هزار در دست
 هر حرف جریده دراز است
 عذریست در از می نفس را
 بر حاشیه رنجت عنبر خام

کردل بگرشتمه اشس سلامی صد شوق جگر به تیر مرزگان از اشک بیای او سجود اردست دعا بدامن او از غم به نشاط او کدازی از ناله به نغمه اشس دعائے بر کے ز نیاز من نثارش کوتاه کنم سخن کزین پس بنوشت بخون بجای مشکش صد درد و بلا بیکد کر بست	وز دیده بغمره اشس بیامی وز دیده بر رخ نگاه پنهان وز آه بکوشش و درودی وز روح نثار بر تن او وز گریه بجنده اشس نیازی وز هجر بوصل او صلائے دردی ز خروش من فسارش و صیل بست جواب نامه پس وز شعله آه کرد خشکش پیچید و بال مرغ در بست
---	---

پیچ و تاب خوردن دمن و جواب نامه
 نوشتن و چندین مضمون جگر تابان پیچیدن

جادوی فزونگر زبان بند کان مرغ که داشت نامه راز او نامه عشق بست بر بال پیمود ره هوس شتابان لرزان که ز نامه کرا نبار	زین گونه دو نغمه داد پیوند چون طایر شوق کرد پرواز صد قاصد آرزو زد نبال هم کوه نوشت و هم بیابان از جنبش بال بکشد تار
---	--

مرغان دگر بلند پرواز
 چون برق هوا نور دگشته
 بر قصر دمن رسید سر مست
 کاندازه بگیرد آن حرم را
 در ساحت باغ دیدشش
 آمد پروبال سست کرده
 بشکفت چو کل زرنک و بولش
 مرغان همه همیش خوامان
 هر دم بخرامش و در آمد
 ناکه زد من خوش بزحمت
 کین تیزران سحر تمثال
 مرغان کدام آستانند
 هر مرغ بر اوج جلوه پر ماند
 حیران دمن از نمود این کار
 این مرغ به نکبت که پر زد
 بشتافت که کیر دوش بنا کام
 آتش زده مرغ بر پروبال

هم جلوه و هم تک و هم آواز
 چون صاعقه تیز کرد گشته
 لخته بکنار بام نشست
 وز دور نظر کند صنم را
 در کلشن و صد چن بستش
 خود را بنظاره چست کرده
 بر سبزه نشست رو بروش
 پرهایک شاده همچو دامان
 کاند نظر دمن در آمد
 گفتی ز بهار جوش برخاست
 پرواز کنان باتشین بال
 کلهای کدام کلستانند
 تا از همه مرغ نامه پر ماند
 کز سحر که باشد این نمودار
 دین کل ز کدام باغ سر زد
 وز طره برو میفکند دام
 او نرم رود دمن ز دنبال

چندان پی مرغ تیز پاشد
 چون رفت دمن بکنج کلزار
 کای تاز بهار ناز نینے
 آهسته قدم بجلوه بکشی
 بر سبزه چنان خوام سرمست
 تا چند بصید من شتابے
 بی دام بیای خود اسیرم
 من مرغ هو انیم درین باغ
 دارم خبری ز عشق بازے
 پرواز کنان پس از زمین جبت
 کلبرک ز نکته زرنشان کرد
 کین نامه خود نبال بکشی
 این نامه که آتشین بهارست
 زان سرو بهار نو جوانے
 کای صبح بتاب بر شب من
 من از تو در آتش تو سرمست
 سیرم نغمت ز زندگانے

که بمفان خود جدا شد
 طائر بنواکش و منقار
 آتش زن لعبان چینه
 از سنبل تر نه چید پیای
 که کل نرسد بدامنست دست
 کیسوی فی دام من بتا بے
 پسند بدست دستگیرم
 عشقم بنهاد آتشین داغ
 از عشق بیال بسته راز
 بر دست دمن شکفتیشت
 منقار چو غنچه کل نشان کرد
 دیباجه صد خیال بکشی
 از ناله نخل کف شرارست
 دارم سخنی دگر ز بانے
 که جان زمینی است برب من
 دستی بد هم که رفتم از دست
 کردم خبری دگر تو دانه

چون کرد من فسون او گوش
 بعد از نفسی بهوشش آمد
 کرد از مره نظاره پیوند
 کان به که زنند دورتر کام
 خود را همه همدان کشیدند
 انگاه بیای سر و پشت
 بر لاله نمی رشنم افتند
 دید آن خط و معنی شکرش
 هر حرف از خود کسلیافت
 بگذشت نوای غم سرایان
 هم تزییناک و خون ققاده
 آمد چو تدر و کوپاری
 بنکاشت ز سوز دل جوابی
 آن نامه چو نقش بست زودش
 از جعدش ند غبرین مشک
 در گوشه دامن نقابش
 تازی ز کند طره بکست

بر سبزه ققادت و مدبوش
 خونتاب و شیرینش آمد
 با همفغان اشارت چند
 تا مرغ رمیده را کنم رام
 وز قندش طوطیان رمیدند
 کلدسته صد بهار در دست
 طومار جنون کشاد و بر خوانند
 صد شعله نهان بحرف خوش
 هر سطر ره بیسوی دل یافت
 از اول نامه تا بیایان
 هم نظم رک جگر کشاده
 در سایه سرو چوبیاری
 هر حرف سواد اضطرابی
 پس دیده بجای مهر بودش
 تا گشت سیاهی از ورق خشک
 پیچید بدست پیچ و تابش
 و آن نامه بیال مرغ بر بست

صد غم بزبانیش ادا کرد
 و آنکه بغریب دست مالان
 کان مرغ که گرد میشت پیاپیست
 مردم ز فریب کلعداران
 در هر خم موجنون نهفته
 و ز ترکس شان همه دورنگی
 خود سر صمان خود نمایند
 با خود سر این کرشمه سازان
 آن نامه که نازنین رقم زد
 خواهم بنفش و هم کشادش
 عنوان سخن بنام معبود
 طراح نگار خانه خاک
 کرسی نه کاخ آفرینش
 هر قطره ز فیض اوست قلم
 ز نقش سفیدی و سیاهی
 کرد آدمی از خود فلک تاز
 از من که بجز تم فانه

و آن طایر عشق را ردا کرد
 بر خاسی زپای سرو مالان
 افسوس زد دست من برون
 فریاد ازین فریب کاران
 در هر مزه صد فسون نهفته
 و ز ایهوی شان همه پلنگی
 بندگان که ره کشت یند
 دارند سری بجان کدازان
 و آن شعله که از پیش علم زد
 و ز خون جگر کنم سوادش
 کافروخت ز دل چراغ مقصود
 بنای کهرسرای افلاک
 مصباح فروز طاقینش
 هر ذره از و سپهر سر کم
 ز و جوش و خروش مرغ و ماه
 و ز بال بمرغ داد پرواز
 سوی تو شهنش زمانه

از من که شدم بهجر پا مال
 یعنی بر تل از د من سلامی
 کان نامه که د فتر جنون بود
 بر عقل و مید صد فسونم
 از من بشنو که در چه کارم
 کاریت مرا اندام با تو
 دل خفته بخون و دیده بیدار
 در آرزوی محال خویشم
 نقش تو کشیده پیش دارم
 ز تار بر بتان عصرم
 هر سو ز نصیحتم کنند ست
 آنکس که بسینه چاک دارد
 عمریت که بادل و و نیمم
 در کوی خود ست جبت و جویم
 بر من ز جهان خوش برخاست
 عشق ست و جهانم ^{مست} جهان ملا
 بر من بهزار جان ناشاد

سوی تو خد یو تخت و اقبال
 وز دیده بسوی دل پیام
 از مشک نوشته چون فسون بود
 افزود کشاکش جنونم
 با درد و غمت چه کار دارم
 وز من دو هزار دام با تو
 من خانه نشین و دل به بازار
 حیرت زده خیال خویشم
 سودای غمت بخویش دارم
 در یاب که بیدرست قصرم
 دستان ملائم بلند ست
 وز طعن کسان چه باک دارو
 در کشاکش امید و بیمم
 وز خون خود ست ابرویم
 خلقی بهزار جوش برخاست
 دیگر چین و کجا سلامت
 هم مادر و هم پدر یا د

از ناله عاشقانه من
 کل کرد جنون بروز کارم
 افروخت بلا بیکنه من
 با وصل تو کریم هم آغوش
 زان شعله غم که سر بلندست
 هر شب ز غمت بعد تب و تا
 هر روز بجان حسرت اندوز
 تا عیش ز خانه تنگ برخت
 بر خاک نشاند اضطرابم
 لب تشنه بود چمن بخو غم
 هر دم بهوای تست و مساز
 کر طره کسب ختم چه تدبیر
 سو کردن من بیدین بدین رو
 مفکن نمک بسینه ریش
 خواهم که پراز پری کنم دام
 این موی به بین که چون بنا کام
 جوشم چو شراب ساغر تو

حیرت کده ایست خانه من
 آتش زده عشق در بهارم
 آتشکده کرد سینه من
 هستم بخیاں و دوشن دوش
 چون شعله شراره ام سپندست
 تا روز بر آتشم ز جهنم تاب
 در بسته بجان ام سیه روز
 دیوار و درم بچک بر خاست
 از بستر کل رمید خوابم
 خون میچکد از کل جنو غم
 هر موی ز کیسوم به پرواز
 کز شوق تو ام کسته زنجیر
 کز خود نکذاشتم سر موی
 من خود نمک بسینه خویش
 پرواز کن دوم بران بام
 هم رشته و هم پرست هم دام
 سوزم چو بخور محرم تو

افسون جنون ترانه من
 زندان پرست خانه من
 اَهم نفس جنون دیده
 شوق تو ز صبر تنگ دارد
 از هر طرف آشنا به پندم
 تو شاهی و بخت و لکشایت
 افکنده بباد آن شمایل
 من پرده نشین و غم نشین
 شاهی و دولت باین دآن بند
 تو باده بنوشش آشکارا
 بر فرق تو تاج شهر یاری
 چشم تو بنقد کج باز است
 تو دیده کشا بد لر بایان
 محرابش دلِ بلا کنم را
 جانا تو کجا و آتشین دل
 رحم آری جان بیدل خویش
 عشق تو رسیده رو برویم

کوش همه برف نه من
 دیوان همه هم ترانه من
 وز سایه من پری رسیده
 دیوار و درم به تنگ دارد
 بیکانه و شان بزهر خندم
 گر جلوه کنی که بست پایت
 زنجیر بگرد غم حایل
 زندان بلاست خانه من
 بر تخت حدیث عشق تا چند
 خونتابه بجا شقان کو ارا
 باداغ جنون چه کار داری
 بار یک روان ترا چه ساز است
 چشم تو بگریه نیست شایان
 از پنبه مکا و آتش را
 این شعله به بیدلان فروهل
 مگذار غزال بسمل خویش
 شوق تو کشیده سو بجومیم

عشق تو که جان من اوست
 از عشق دلت صبور تا چند
 دانی که ز عشق دستا نه است
 من خود بغمت ز دست رفتم
 سخت است ز ساحل تو پر خیمه
 در حسن من و تو هر دو خویش
 در پیکر باغ و نقش دیوار
 هر جا که نمود جلوه شمشاد
 اے نخلبن تو دیر پیوند
 ما و تو دو در بحر زار ایم
 خوش آنکه نشسته رو برویت
 کی باشد و کی که بینم آن روی
 سازم بفسون لاله پیوند
 چون زلف تو بر زخم جنون
 در بر کشت برنکستان
 چون بر ورق تو خال بینم
 زان فال بحال خوش کرایم

در هر بن مو شیمین اوست
 این باد فسون زد و رتا چند
 در دهر ز عاشقان نشانه است
 بویت نه کشیده مست رفتم
 من نشسته لب و تو بحر لبریز
 با هم چو دو شاخ گل دلاویز
 سازند فرینه را پدیدار
 همایه خوش است سرو اراد
 شمشاد تو بے قرینه تا چند
 دو اختر آسمان نزار ایم
 پیهم بجدیت مو بمویت
 آرام دگر آب رفته در جوی
 ز نار تر از زلف خو و بند
 بر چشم تو سر دهم فسون
 از خنده برت کنم کلستان
 زان فقط سعد فال بینم
 در بخت چو فال خوش برایم

خوش خوشتر وصال کام گیرم
 زان باده که برفشانی از دست
 دیباجه شوق و صورت حال
 چون مرغ به نل رساند نامه
 بویش بمشام و هر پرشد
 این نامه که آرزو کشودش
 کان برق بدل فتاده رین پیش
 دل کاوی مهر و کینه میکرد
 دانی غم عشق دل خراش است
 مشکل بود این دو بو نهفتن
 به نشست شبی بخلوت خاص
 که رسم جهان گذشت نتوان
 این چشم و چراغ زندگانی
 خواهم که بطلای دل افروز
 از چشمه اگر جگر کنم سیر
 برخواند صف رصد نشین را
 دانا نکران بحشم شب تاب

وز ساقی عیشش جام گیرم
 از جرعه اولین شوم مست
 این سبت که یافت نقش جمال
 بر مغرز باده زد شمامه
 زین نشاء بعالمی خبر نشد
 والا پدر دمن شنودش
 کازرده شود دورک یک نشین
 جاسوسی این دوسینه میکرد
 بوی می و بوی عشق فاش است
 چون شعله به تار مو نهفتن
 بر گفت بمرمان اخلاص
 وزیر راه زمانه کشت نتوان
 شب تاب خجسته نعل کانی
 دیگر شب همسری کند روز
 فی زود در و سزا است فنی
 اختر شمران تیز بین را
 در دست علاقه سطرلاب

کرد از نظر و قیقه داس
 بس دیده بدیده شد قریش
 گفتند به تخت و بخت فیروز
 سازند و توخل تازه پیوند
 این عهد مهین بکار بستند
 کردند کزین بر همان را
 کین راست روان شوند پویان
 چون باد پیام نو بهاران
 درهند بقرنها ازین پیش
 کانکس که زد و دمان شاهی
 میخواست زاصل و نسل پیوند
 مردی زصف سخن گذاران
 میداد نشان که در فلان روز
 هر سرو که خواهد آن کل اندام
 شاهان جهان بر وز میعاد
 مستانه بختن میرسیدند
 و آن لاله بصد شمایل کل

نظاره شعری و یما
 تا ساعت سعد شد کزینش
 در ساعت نیمروز نو روز
 آمیزش کل کنند با قند
 آئین بهمین قرار بستند
 در هر ره و رسم پریشان
 کردند به بخت مشرود کویان
 خوانند بکوش کلعداران
 بودند شهبان قرین این کیش
 جولان ده خوش کج کلاهی
 میکرد وری بکوهر بند
 میرفت بشهر شهریاران
 جشنی ست بزرگ دولت افروز
 مردانه قدم نهید بهنگام
 دیوانه عشق آن پری زاد
 صفهای نیاز میکشیدند
 میکشت بکف حمایل کل

آن را که شدیش و دیده مایل	میکرد بگردشش حمایل
در حجله ناز سر و شمشاد	میکشت چنین عروس و داماد
زین حسن فریب خورده ایام	در سیمبران سیمبرش نام
معشوق چشم خود کزیدن	و انگاه عشق آرمیدن
در عرصه سواره ایستادن	و انگاه عنان زدست دادن
دل راز خیال کلستان کرد	زین به چه بود اگر توان کرد
عشقی که چنین کز بجان زیست	با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوش است پرده انداز	از پردگیان پرده راز
کمتر بود این فروغ دیدار	در چشم دریدای بازار
کرد رنگر بنی چشم نیرنگ	کلهاست بیای عشق صد رنگ

مشاطکی نسیم بهار عایسریا چنین را و ساز چهار نمودن و جنبیدن موکب
نل بشهر پیدر و بوصول دمن دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون از دم باد نو بهارے	کل بر سر شعله زد عمارے
بردست صبا نگار بستند	پیرایه بنو بهار بستند
دوران بهار رنگ و بوداد	کلهسته بدست آرزو داد
کل کرد بهار عشوه سازان	جوشید دماغ عشق بزازان
سیراب هوا چو مغزدانان	دوران چو مزاج دل توانان

زان کوزه درابر درچکانی	کرمغز خرد چکد معالی
بپرده چمن بیاد شبگیر	دشت تبت و بهار کشمیر
باباد سحر ترانه سمدوش	بوی گل و گل بهم هم آغوش
بستد بنو بهار آئین	شد هند نکار خانه چین
تنهانه خرد گسست از دست	کز بوی بهار شد جنون مست
در باغ نهال سر بر آورد	چون مرغ ز برک پر بر آورد
طاووس چمن بجلوه سازی	بلبل ز جنون بشعله بازی
خضرای زمین شکفته کلکل	در سایه گل دمیده سنبل
سوری و سمن بهم نشسته	بر ساعد لاله یاره بسته
سنبل کف پای سرو بوسان	خلخال پیای نو عروسان
گل را بکف نکار پیوند	مشاط صبح شد حنا بند
نو کرد بهار عشق دیرین	پیچید صبا بشاخ نسرین
گلبرک چکاند چشمه نوش	نواره غنچه آتشین جوش
بر کردن و کوش لبته کلزار	از سنبل تاب داده زتار
بتخانه غنچه در کشوده	گل چون بت لعل رخ نموده
مرغان چمن به تکه رانی	چون برهمنان به بید خوانی
ز آتشکده باغ برده ناموس	بلبل ز کلوکشاده ناقوش

خون در رک لاله جوشن در جوش
 بروند بنفشه را به تعجیل
 در دیده وری چشم بلبل
 آب از لب جوی نغمه پیوند
 از سبزه تر چشم بینا
 سر کوشی کل بدوش شمشاد
 نرکس که بخواب چشم بستش
 سرمانده عروس کل بیالین
 کل پرده شرم بر کشیده
 در مطلع این چنین بهارے
 نل آن فلکش بجاک بوسی
 آهنگ روار و دکن کرد
 شد ساز بهار داده سامان
 از خطه اُجین تا به بندر
 از زیور و زر کشیده صد فیل
 دریا دریا ز عنبر تر
 کل بوی عبیر پریشان سنج

ریحان و بنفشه دوش بردوش
 کاینجا نزنند جامه در نیل
 زومیل بسره شاخ سنبل
 برسوسن ده زبان زبان بند
 مستانه هوا شکسته مینا
 بر مرغ چین کث ده فریاد
 از جلوه باغ دیدستش
 از خورده زر گرفته کا بین
 بلبل دم کرم بر کشیده
 کاور و فلک بروز کاری
 اراست چهار نوع و سه
 صحرا ز کل مهوس چمن کرد
 در سایه سر و دکل خوامان
 انباشته شد بزر و کوهر
 وز کج روان زمیل تا میل
 صحرا صحرا ز مشک از فر
 پرورده بصد بهار نارنج

آن دشت که صد چمن روان داشت
 بویش ز چمن هزار چندان
 از صندل و عود بسته بسته
 اکسود و پرند زنگ و زنگ
 صد مرحله از بساط زرین
 از ثقل و شراب بار در بار
 در جلوه هزار جهد زیبا
 ناهید تنان به پرده داری
 پیرایه بس کنیز چینه
 آراسته خیل سفته کوشان
 کلکون فرسان سنبلیله
 آهوشان اسپ تازی
 از چشمه چمن در و دشت
 آن تازه نگار هفت خوکاه
 بگذاشت عنان زنبک خویش
 نادیده براه کار میکرد
 بر سبزه و گل سمندرمان

خرمن خرمن ز زر عفو آن دشت
 میکرد دماغ عشق خندان
 وز بد و فعل بسته بسته
 سنجاب و سمور تنگ تنگ
 صد قافله از بریشم چین
 وز عطر هزار چین و تاتار
 بنهفته به پر نیان و دیبا
 بنشسته بهودج و عماری
 چون صورت چین بنارینی
 با خنده کل چمن فروشان
 دریا که آن آتشین خوی
 پرورده بسبزه حجازی
 کاندیش رود در و بگلگشت
 بگرفت از بن ب از تر راه
 خود در پس و آرزوی دلش
 نظاره صد بهار میکرد
 میرد قدمی پیوی جانان

می یافت ز باد نکبت دوست
 فارغ ز بهار و بوی بخش
 میداد نسیم مژده یار
 می شد برده اسید پویان
 صد باد بهار همغنائش
 میکشت بهر قدم دران راه
 میراند فرس چو کامرانان
 افروخت دو دیده مراوش
 زان بادیه چون سپرد راه
 بر چرخ کشیده سایبانها
 اهل نظر از نسیم زرین
 جسته که چنین بروز کاران
 فی جش که گفتش چرخ و ختر
 کترده بصید حسن دامی
 نل رفت در ان مقام شست
 ز نار بربتان سادده
 جانها بنظر زدست می شد

پر بود ز عشق مغز تا پوست
 پیچیده وصال درد عاش
 میکردش طردش کار
 میرفت و سرود عشق کویان
 وز بوی نگارست جانش
 امیدوراز و راه کوتاه
 نادیده سوادش هم جانان
 افرو و سواد بر سوادش
 بنمود ز دور جلوه گاه
 بر دهر فروده آسمان
 سرتاسر شهر بسنه آیین
 در خواب ندیده نو بهاران
 مجموع حسن بهفت کشور
 ار آسته دلکش مقامی
 پیش از همه شاد کاظم شست
 مستانه بگرد او ستاده
 دلها بنظراره مست می شد

بیتاب نفس مبتعصر
 او نیز خیال سیمبر داشت
 در جلوه فراز منند خویش
 و آن سیمبر از پی سیمبر
 کان ماه چه سان بر هره سازد
 در حُجده کل دمن نشسته
 افکند به پیش پرده ناز
 والا پدر بزرگوار کش
 بگرفته طریق میزبان
 از همگان و همنشینان
 زرین کمران ستاده هر سوی
 هر تاجوری ز کشور خویش
 شاهان همه پیش و پس رسیدند
 هر یک شکفاند انجمن را
 هر سو به نشسته نازینه
 هر تخت کزیده تاج دارے
 هر تاجوری خدیو دهرے

میکردنکه ز غرقه قصر
 وز پنجره مرثه نظر داشت
 میدید رخ سہی قد خویش
 لرزان بامید و بیم هر
 نیرنگ فلک چه مهره باز
 بازار کل و سمن شکسته
 بامادر و با پدر فسون ساز
 در پرده نشسته پرده دارش
 در داده صلائی میهمانے
 بگزیده پذیره را کزینان
 بر صدر با طمر حباکوی
 زد کام طلب بلبش خویش
 آتشکده صد هوس میدند
 بنمود شکوه خویشان را
 هر سرو قدی و کل جینے
 بشکفته چو تازہ نو بهارے
 آراسته مجلس چو شهرے

هر يك بخیال آن بصد جوش
 هر يك هو س تمام در سر
 هر يك بهزار رنگ و دستان
 و آن کل چو چمن نگار در دست
 ناگاه ز پرده شد خرامان
 از خنده رُخ بهار خسته
 چشمه و هزار غمزه در کار
 بر کل ز خرام خوی نشسته
 از چهره نقاب کل کشاده
 جعدی برخ سمن شکسته
 باغی به سمن نهاده صد داغ
 می آمد و کل ز دست میرفت
 جای که نل ایستاد مد هوش
 آمد ز دوسو نظاره کرده
 در جلوه شوق دید نل را
 آنجا دوسه از پری تر ادا ان
 از حسن و من بسی شنوده

کان مه چو فلک کشیده هم آغوش
 سودای خیال خام در سر
 مجنون بهار آن گلستان
 دیوانه آن بهار سر مست
 از نکبت کل کشیده دامان
 و ز خون چمن نگار بسته
 قدی و هزار جلوه در بار
 رنگ می و ارغوان شکسته
 آئینه بدست باغ داده
 دست چمن از بنفشه بسته
 و ز حبیب در می کشاده بر باغ
 میرفت نیمت میفت
 در سایه کل چو باد و در جوش
 ملکشت مه و ستاره کرده
 آن حسن و جمال بی بدل را
 نیز رنگ طراز دیو ز ادا ان
 بر چشم و من سپند بوده

از حسن دمن فریب خورده
 حسنی که زره برد پری را
 چندی بدروهنای پرسوز
 آوازه نل شنیده یک چند
 در پهلوی نل ستاده چندی
 دانسته امید گاه پیوند
 گشتند بآرزوی مشتاق
 جادو نگهبان بعشق خود کام
 خود را نکرفته در طلب سست
 بر بوی دمن ستاده سست
 نگذاشت ز بس که زد فسون
 در جلوه دمن بجان بیتاب
 میسوخت که وای چون کتم
 دیوانه شدم درین سراجام
 حیرانم ازین طلسم و نیزنگ
 یارب در این طلسم بکشای
 ناگاه کسود پرده را از

خون در قدح شکیب خورده
 بر باد دهد فسون کری را
 شب کرده در انتظار آن روز
 کیش دل بدمن گرفته پیوند
 از صورت او خیال بندی
 کامروز شود دورشته را بند
 هنگامه فروز خیل عشاق
 در پهلوی نل گرفته آرام
 در صورت نل برآمده چیست
 در پای دمن برفته از دست
 در پیکر مردم و پری فرق
 ریو پر یانش کرده سیما
 فرقی نه زد دوست تا به دشمن
 بر فرق ستاره بشکنم جام
 ای بخت مزن بیشه آسم
 نیزنگ طلسم خانه بنما
 شد نیز غیب پر تو انداز

کای مه شناس مشتری را
 هرگز مرزه اش بهم نیاید
 از دیو نژادی طلشش
 زمین هر سه نشان پری ز مردم
 چون کرد من نظاره را تیز
 آمد سوی نل بصد نسیم
 با غمره هزار غمره خورای
 در دست حمایل از کل تر
 چون دیده بران شمایل انداخت
 همچون بهار را بتدبیر
 او مست نظاره بی می و جام
 مست آن دو سمنبر بهارین
 بر دیده و دل نکار بستند
 ابرو و بکنایه راز میگفت
 زین نرکس غمره زن چمن خیز
 دادند بدست یکدگر دست
 مزگان بهزار غمره آمیخت

کای بخا س نشان بود پری را
 بر خاک ریش قدم نشاید
 همسایه پری بود ز چشمش
 بشناس مکن نشانه را کم
 دانست که گیت فتنه انگیز
 خون کرده دل پری و مردم
 با جلوه هزار جلوه همپای
 در پای کشیده سنبل تر
 بر سر و زگل حمایل انداخت
 از رشته کل فکند زنجیر
 هم از کل و هم از ان کل اندام
 رفتند به برده نکارین
 در حلقه بیکدگر نشستند
 مزگان با اشاره باز میگفت
 زان غنچه سحر فن سخن خیز
 گشتند ز جام وصل مست
 ابرو و بهزار عشوه آمیخت

بنشست و دودل بکام را نی
 بشد دور دو آرزو پیالہ پیے
 عشق ست بار زوی خود کام
 بی می دو خود خراب میشد
 مستی بنظارہ پیش میکشت
 عشرت بہ پیالہ نیز زو چنک
 مستانہ بعشق لا اُبالے
 بر عشق فرزد مستی سے
 جایکہ بجوشد این دوستی
 تا آنکہ حجاب آرزو ساز
 قراک ادب زدست دل شد
 ناہید بجاہ شد ہم آغوش
 یکچند دران کرشمہ سازی
 لختی چون نظر ز خویش بر خاست
 کشتند بجلوہ ہی کستاخ
 چون برد کعبہ خزمینہ پیوند
 دریافت صفای چشمہ نوش

پیوست و دودن بہ مہربانی
 ابرو و نکہ پیالہ و سے
 ہم ساقی و ہم شراب و ہم جام
 وز رشک پیالہ آب میشد
 می غرقہ بخون خویش میکشت
 تا آنکہ نما نہ شیشہ دل تنک
 کردند دل قرا بہ خالے
 خود عشق بہ بین دوستی وی
 صد فتنہ کند دراز دوستی
 شد پردہ نشین پردہ راز
 یکران ہوس عنان کسل شد
 کلکہ ستہ صد ستارہ بردوش
 کردند دو غنچہ بوسہ بازی
 کلکہ کجیا ز پیش برخاست
 پیچیدہ و تخل شاخ در شاخ
 در قفل کبر کلید شد بند
 فوارہ درون چشمہ زد جوش

تشکده بود در بهاران
 گندم همه جابجوشه سر کم
 افتاده حبله نکا رین
 بینده که کوهرین نظر داشت
 نینسان بصدف ز مایه در
 مانند در ان نشاط بازی
 در خواب شد آرزوی بخواب
 پیمود امید شوق بر جوی
 جماره دل بمنزل آمد
 برخاست صدای کوس شاد
 بر سر کف آرزو کهر ریز
 هر مو بنواشد ار غنونه
 میکرد نشاط خفته بیدار
 چون چشم شکر لبان کلفام
 بر تارک عشرت زمانه
 رفتند دو کل به پرده از دست
 چون صبح رخ سمن کشاوند

از در ز فرو چکید باران
 اینجا همه خوشه شد بکندم
 اندر شفق از شهاب و پروین
 الماس نهفت و لعل بر دشت
 بنهاد و صدف ز مایه شد پر
 ترکان هوس ز ترک تازی
 لبشینه امید گشت سیراب
 اسود نظر ز صد نگا پوس
 کشتی ر جاب حل آمد
 بنشست خروش نامرادی
 بر کل لب آفرین شکر ریز
 هر نغمه چشم دل فسونه
 تاخن زنی بر یمین تار
 آمده بقند مغز بادام
 می رخت کرانه تا کرانه
 خفتند دو غنچه لب لبست
 از باد در چمن کتاوند

ایله صبح عالم افروز	بنمود رخ از دریکه روز
برخاست صبا سحرچوستان	در غنچه شکاف گلستان
چون صبح نسیم دوشن دوش	برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تر از نیکار بستند	کل از عرق بهار شستند
زان شهر بنه بره کشیدند	موکب سوی تخت کشیدند
بودند شکفته روز کاران	چون سرو سمن بنو بهاران
غمهای جهان ز سینه رفته	هنیاز شسته مست حفته
در جلوه نخت کامرانان	بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شبشه و جام	بر نکبت شان دماغ ایام
رانند ز نخت کاروان	ماندند بد هر داستان

بر کشتی نخت نل از بازی زمانه و قمار باختن با برادر
خود و در باختن مال و ملک و اواره کشتن نل بفریب بکر برادر

دوران فلک که بیدار است	ز و گاه خزان و که بهار است
این باده که روز کار دارد	یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد بدست و هم در	که شیشه تهی کند کهی پر
کربرد فراز از نشیب	هشدار که میدهد فریب
قلب است مقام زمانه	بکریز ازین قمار خانه

غافل بکشی چشم فرینک
 هم قرعه بود سپهر هم طاس
 نقشه بمراد اگر نشیند
 نل آنکه شهنش جهان بود
 یکچند بساز کاری بخت
 ناگاه ز کردش ستاره
 بد ساخت باو سپهر ناساز
 روز سپیش بر سر افتاد
 جوشید ز بس جنون دماغش
 عقلش بفسون عشق شد بیند
 از تاب دم فسون کرش کشت
 زان تازه بهار رنگ بو رفت
 آشفته بجوے در شد
 زان شعله تفتی مانند باقی
 ساز نظر از مقام افتاد
 والا خودش ز حال برگشت
 دود از کل نو بهار برخاست

بر کردش قشعهای نیرنگ
 افسونگری حریف بشتاس
 صد نقش و غل بقعه بیند
 در کالبدش طاجان بود
 شطرنج مراد باخت بر تخت
 افتاد بخرمنش شراره
 کج باخت یا و حریف کج باز
 سودای جنونش در افتاد
 زو شعله صیحه چو اغش
 عشقش بجنون گرفت پیوند
 چون جام مشعبدان شرکشت
 خشکی بدماغ موبو رفت
 ژو لید کئے بموی در شد
 افکند نمک ببله ساقی
 سر رشته ز انتقام افتاد
 طبع از ره اعتدال برگشت
 وز ساغومی غبار برخاست

زد جوش فلک بکینه او
 شد تیره ز کرد جلوه کاهش
 زین سنک که فرق بشکست
 سودند و ای کوه و ماهون
 یکچند دگردین تپ و تاب
 زین هم چو نیافت تن غش
 عشقی که رهش بصد فسون زد
 زان نیز نشد کشاد کارش
 جنبید مژه به تیز کامه
 بنشست بلا بخانه روبه
 طهر ابرادر کهنش
 آمد بفسون چایلو سان
 بنکر که چه نقش خیزد از طاس
 گفت ای کل باغ شاد کامه
 بنشین نفسی برابر من
 تنها منشین که هیچ کلامه
 دل تنک مشو بکنج خانه

می ریخت ز آبکینه او
 جاروب جنون برقت ارش
 هنگامه بارگاه بشکست
 کردند بسی سفوف و معجون
 جستند علاج او بجلاب
 بر فرق بسوختند و غش
 بر تارکش این کل جنون زد
 افزود که بر روزگارش
 افتاد قدم بکنج خرامه
 برخاست عدوی پای کوبی
 جوشید چو فتنه در کمینش
 در بزم نشا ط خاکبوسان
 دزدان بکین و خانه بی پاس
 فرخنده برادر کرامه
 ای تو پدر و برادر من
 تنها نه نشست هیچ شای
 جشنی بطراز خسروانه

بر تاب رخ طرب ز صد رنج
 ورنیست دماغ فکر چندان
 نقشی بگزین که دل کشاید
 صد کنج و کهر بدست دارے
 در دوستی تو پای بندم
 نقدی بیهای دفع غم پاش
 ای دخل تو خوش بود بصد درج
 چشمی بکشا بگردش کعب
 نل آن ز جنون ترار کشته
 طبع بقمار یافت مایل
 گفت ای تحریف بازی من
 ما و تو دو مرغ یک بهاریم
 و انم که چون تولی درین باغ
 بر قطع قمار خانه وصل
 چون کو هر دوستی بد است
 و آنکه ز پی قمار بازے
 نشست و در خزانه بکشد و

طرفی فلک از لب طشطح
 لختی بقمار دل بنهند ان
 برویده در چکل کشاید
 چشم و دل زر پرست داری
 از دوستیت نمی پسندم
 کونیم نم از محیط کم باش
 تا از پی عشرتی کنه خرج
 در دفع ملال پش کن لب
 دیوانه صد بهار کشته
 افتاد بورطه های مایل
 پرورده بدل نوازی من
 ما و تو دو شیر یک شکاریم
 دل بشکدم بلال و راغ
 صد کنج آرزو و هم حاصل
 کو کنج زر جهان رواز دست
 کسرت لب طافته سازے
 راهی بقمار خانه بکشد و

او خفته دماغ و فتنه بیدار	او ساده دل و حریف پرکار
در باخت حریف داد اول	بنیشت نل و بر او ر نل
نل شد بفریب فتنه مغرور	چون نقش مراد وید از دور
با نقش مراد جام گردان	کین قرعه بود بکام گردان
میکرد قوی تن شکبش	غلطیدن قرعه فریش
در پرده نهان کدام بازیست	غافل که چه نقش فتنه سازست
ز نقش دغل حریف کج باز	شد کرم مقام فسون ساز
آمد بر فریب کاری	رندانه بنقش دوستداری
چون چشم مقام ان قلاب	هر قرعه بگردش فسون تاب
نیرنگ و فسون صد ستاره	هر نقش نموده در نظاره
می برد خزانه در خوانه	هر دم بفریب جادوانه
تا مال و منال خویش در باخت	آشفته بعد فسون نظر باخت
بر ملک قناد نوبت کار	چون کرد ز مال و کنج در بار
کان هم بفریب از کفش برد	صد بازی تازه بر صفش برد
نیرنگ ز مانده را نظر کن	هر موبه نظاره دیده و رکن
آخر بفریب بازیش داد	هر چند که سرفرازیش داد
مینرست بمال و ملک مغرور	نل آن بسریر و تاج معمور

شدم هر دو ز دست فتنه پامال
 چون گشت از دستاره بخت
 کامل خردان صدر والا
 کردند ملامت از قمارش
 این نقش چو بود سر نوشتش
 این سنک فلک بحام اوزد
 چون سوخته آف جنون بود
 بودند نظاره سنج چالاک
 چون عشق و جنون بهم برآمد
 عشقی که مال او جنون است
 بیچاره چون بصد بلا داد
 کردند بشهر و کو مناد
 زین ملک برون رو و شتابان
 دیوانگیش بشهر بارست
 فریاد کنان برآمد از شهر
 بستند به تیغ پیش کس را
 کس همفرش بخرد مس سنی

فی ملک با و بماند فی مال
 فی تاج با و گذشت فی تخت
 دیدند چو دست فتنه بالا
 گفتند از ان می و خمارش
 بیرون نشد این خط از سرش
 وین قرعه قضا بنام اوزد
 پند خردش همه فسون بود
 در کردش قرعه های افلاک
 طوفان بلا ز غم برآمد
 شایسته حسن ذوق فون است
 بر فتنه برادرش صلا داد
 کین باویه گردنا مراد
 تنها سپرد ره بیابان
 دیوانه بدشت سازگارست
 فریاد برآمد از دل دهر
 با و نکذاشتند کس را
 هم جلوه سرو جز سمن نه

از تاب جنون دماغ و جوش
 پوشید براه بی نوائی
 پای که ز کل شدی در آزار
 که دید ز خار، سم ز بانی
 دامن که کشیدی از سمن زار
 بر خاک سر فکنده میزد
 میرنجبت ترانه های اندوه
 از حالت نوش نشین میگفت
 که بود بکاخ عیشم آهنگ
 که بود بتارک من فسر
 که بود مرا بیباغ کلکشت
 با دست هتبی کنون منمست
 تا که ورق زمانه برکشت
 زین جوش کز این یکانه برخاست
 زین غم که درید ناگهش کوس
 ز افسردن آن بهار خندان
 از جلوه آن برهنه پایان

وز طعن زمانه پنبه در کوشش
 نعلین کل از برهنه پائے
 پر آبله شد ز خار و خار
 که بر دبر یک نکته دانی
 آخر سپرد در کف خار
 بر کردش بخت خنده میزد
 که دشت بزیر پای که کوه
 وز جوش جنون خویش میگفت
 دیگر من و کوه شیشه بر سنگ
 دیگر من و خاک و هر بر سر
 دیگر من و ره نورانی دشت
 کا فتاده نکین قدم از دست
 تیر آمد و از نشانه برکشت
 طوفان غم از زمانه برخاست
 یکانه و آشنای افسوس
 انگشت گزیده کل بدندان
 مردم همیشه دست خپالان

دوران قدح طرب بخون ایام بکینه اش کمر بست در عین بهار چشمه افسر و روز سیه از کین بر آید از خانه او نهال خون رست هم خاک بخورد آبرویش بشکفت شکوفه جوانی	قرابه محیش و از کون زد دل را کمر نشا ط بشکست در گلشن بخت لاله پژمرده کز شب و دم آتشین برآمد وز تارک او کل جنون رست هم آب پیرد آرزویش کل کرد بهار زندگانه
--	--

انداختن نل دایم پیراهن را بر مرغ و پرواز کردن
مرغ باد دایم و برهنه ماندن او در آن دشت عریان

دوران که بعد طلسم سارست از پرده این طلسم خانه آمیخته رنگهای نه خم نیرنگ قضاست نقش پرداز عشقی که خود از و خلل دید چون عشق به پیشگاهش آمد در سحر و فنون او در آیم آن دو که خاست از دماغش	در پرده او هزار بازیست صد رنگ بر آورد زمانه ایمیزش رنگ اوست سر کم تا دیده عجب فی کف باز یک شعله از دست آنچه ندید گویم که چها بر آتش برآمد طو مار جنون او کثیم ابری شد و تیره کرد باخش
---	--

تنهانه تکرک بر بسور بخت
 بد مهر برادرش که چون دیو
 نل را چو ز شهر گرد بیر و ن
 در کرم روی سینه تابش
 آن بستر کل به تخت بگذشت
 اینها همه چیست و ام ایام
 از عریده های دیو مردم
 یکجوز زمانه پرورشش نه
 باریک روان دران دودوم
 از تشنه لبی شکسته آبش
 از آتش معده دود برخاست
 چون روز سیوم بغم برآمد
 ناکه دمن از غم شغب ناک
 نل گفت بعد جنون تو آن است
 چون جوش ز دوز درونه چشمش
 مرغی که فریب صد نظر داشت
 مرغی که با اضطراب میکشت

صد برق بلا برق او رخت
 آمد بدر زمانه در ریو
 تا بادیه کرد گشت و مجنون
 جز آبله کس نداد آبش
 و آن خواب کران بخت بگذشت
 محرومش کراز تو کیر و آن وام
 هم خانه خواب و هم خرد کم
 غیر از غم دهر از خورشش نه
 افتاد جد از خورد و آشام
 وز یخورشی جگر کبابش
 کرد عدم از وجود برخاست
 دود از دل صبح دم برآمد
 تقصیده جگر قتاد بر خاک
 با این غم و غصه چون توان است
 بر جانوری قتاد چشمش
 پر نقش و نگار پال و پر دشت
 بر آتش خود کباب میکشت

بر جستن مرغ آتشین بال کان مایده در خور خویش یافت وز تن بکشید پیرهن را بر مرغ فلک همچو دامنش نل ماند تجل برهنه اندام افشانده نوبای تر ز منقار بیهوده چه دشمنی بمن بود از پیرهنی مباحش دل تنگ پیرهن تن برارم از تو دل در تب عشق و سینه در تاب در روز سیاه خویش تن کم عریان چو صبا بگرد هم پاس هم خاک فشرده پیچه در موی با طالع خویش تن چه سازم هم باد سموم شد شتالم وین دود و شراره کس میناد عمری خویش از کینه میکرد	بر داده بحر ص تیز چنگال شد گرم بسوی مرغ بشتافت تا مرغ رساند خویش تن را تا پنجه شود آید خاش ناکه پیرید مرغ بادام پرواز گرفت مرغ عیار کای سوخته بخت این چه فتن بود امی دامن عقل داده از چنگ زینگونه که دل فکارم از تو نل بالب خشک و چشم بخواب و مسازد و آن برون مردم در هر در و دشت کام فرسای هم باد زده طبا پنجه بر روی میگفت که آه من چه سازم هم دود بر آمد از نهالم این روز سیاه کس میناد بیمار صفت یگان پرورد
---	--

دل سوختگی عاشقان سخت بافته چه سان شوم میکپوست این سب بکف نکار عشقت کین لاله بروید از سر شتم عریان تنیم بمین که چون است هم کوه کشیده تیغ خون حواری تخم ز سپاه فتنه پا مال وز بادیه تخت گاه دارم نظار کے بهار عشقم کلہا می ہزار رنگ چیدم وز دور نمود رنگ روئے	با سوختگی کوکب بخت گفتا بدمن کہ دیدی ای دوست این سب بکف نکار عشقت این بود ز بخت سر نوشتم جادو کر عشق پر فسون است ہم دشت زده سناغم از خار گر شد سپہر میدہ اقبال از ریک روان سپاہ دارم دستان زن روزگار عشقم گفتیم کہ بہار عشق دیدم بوداں ز بہار عشق بوئے
--	---

یافتن نل دو سیمکون ماہی بیجان را بر کنار رودی و
 بیوی جان بخشش من زندہ شدن و بروی پوسن آن ہر دو

بنکر خط و خال آفرینش ہر نقطہ ز معرفت کتابی است ابروی تو نقش ستین است قد تو کج است پای تا فرق	ای آنکہ تراست چشم بینش ہر ذرہ ز صنع انتخابی است گر چشم و دل تو راست بین است تا چشم تو از کجے زند برق
--	--

زین منظر هفت پرده بگذر
 خو کن بنشاط تلخ بپوشه
 این میکده جای دهم زدنست
 راه و روش نل و دمن را
 کین تلخ کشان چاکشیدند
 زین واقع چون گذشت لختی
 با بخت سیه چو سایه خفتند
 از خواب چو دیده باز کردند
 دیدند ز دور موج رودی
 هر سوغبون چشم بند
 تا کرد چشم نل سیاهی
 کردید روان چو چشمه آب
 بیجانی تن کشیده بر اوج
 گفت ای دمن این کل سوغین
 ماییم چو این دو ماهی امروز
 در بادیه هلاک مانده
 بنکر که زمانه در چه کار است

وز دور نظاره کرده بگذر
 بدستی تست اگر خروشی
 زین بزم برون قدم زدنست
 در یاب و فروغ ده سخن را
 وین گرم روان کجا رسیدند
 رفتند بسایه درخت
 وز روز سیه بسایه گفتند
 افشانه دل دراز کردند
 گفتند بخشک لب سرودی
 دادند نظاره را بلند می
 جان باخته سیمکون دو ماهی
 دید آن دورمیده جان بیتاب
 انداخته بر کنار هشتان موج
 بی جانی این دو جانور بین
 ناکشته باب بخت فیروز
 نفسیده جگر بجاک مانده
 کاتش ز غم بجو بیارست

بر خاک سیه بسوی ما بخت
 آشفته دمن ز صبر مانده
 جان و دشن از قرار رفته
 چشمش ز سر شک ریزی آب
 نل هم ز حیات سیر گشته
 از خشکی لاله غرق در خون
 گفت ای ز امید مانده دریم
 از هر مرزه دجله روان کن
 در رود بشوی و بر کران نه
 من نیز برو دبار رفتم
 دست از لب جویبار شسته
 خود را بکشیدم اینک اینک
 نل رفت و شکیب از دمن برد
 چون یکد و نفس ازین برآمد
 در یافته بوی گل روانه
 کردند ز مین خشک پدروه
 بودند بر یک تفته در تاب

هم آب و هم آب روی ما بخت
 ماه طربش در ابر مانده
 صبر و خودش ز کار رفته
 چون چشمه خشک مانده در تاب
 بر رزم اجل دلیر گشته
 اشکی ز کداز گل جگر کون
 بر کف بنه این دو لعبت سیم
 چشم ترا زین دو خشک کن کن
 در شعله کشش و زبرک خوان
 آلوده صد غبار رفتم
 تن را چو دل از غبار شسته
 پیش تو رسیدم اینک اینک
 وان سیم تن آن دو سیم تن برد
 جان در تن شان ز نو در آمد
 دیدند نجویش تازه جان
 رفتند سبک خرام در رود
 جان نیشان در آمد از آب

د انم بسفیدی و سیاہی	ابست حیات مرغ و ماہی
نل چشم تری برود برود	چون رود و بفصل دی فسوده
آمد بہزار در و ناما کے	بر آب نشانند چشم خاکی
ہر چند کہ چشم زد سیاہی	جوئی نشید از ان دو ماہی
مسکین بکمان خود یقین کرد	کزی بی خورش و من چنین کرد
کز بہر حریف پہنچ نکذاشت	در دل بخود این بسیج نکذاشت
با بادیہ و زمینان نیاورد	خوشدل شد و سبزبان نیاورد
عاشق کہ فدای میل او بود	صد جان و جهان طفیل او بود
لیکن چو دمن ز غم بر آشفست	آہستہ ز ماجرای خود گفت
نل ماند نظر کنان بنا کام	حیرت زدہ فسون ایام
میگفت بخود کہ کار بنکر	ناسازی روز کار بنکر
چون بود و بال اختر من	این ہم بگذشت بر سر من
کردون کہ ستیزہ کشی دارد	بینم کہ دگر چه پیش دارد
کر برک بود و کر پلارک	گیرند بلا کشان بتارک

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیمال جنون و چادر ناشکیبای او درین
وتار پودگستن و سراز کربیان شیدا ئی بر آوردن

در چرخ برین و گرم و سردش	صد ہوا عجیبی بہر نور دش
--------------------------	-------------------------

از راز جهان جریده بکش ی بینای خط زمانه می باش یک شعله ازین ترانه عشق است هر جا که درین ورق نکار است عشق است که مافیه بمستی سلطان ستم نرا و عشق است تا عام کند صلاهی خون را چون عشق و جنون بهم زند جوش نل آنکه ز حسن دیده و ر بود چون عشق گسست روزگارش روزی ز نشاط آن یکانه دستی زده دامن دامن را کای سایه نشین سر شمشاد ای بر چین استین فشانده ای دیده کلت بکلفشانی پیچید بدود سنبل تو خر خار کنون بکف نداری	وز هر بن موی دیده بکش ی حیران نکار خانه می باش یک نکته ازین فسانه عشق است از نکته عشق یاد کار است دست همه را بگیرد دستی آتش زن بخت داد عشق را انگشته شعله جنون را آشوب بلا بود بلا کوش شاه غنیه مسند نظر بود آخر بجنون کشید کارش آن در شب عاشقان فسانه افشانده شقایق سخن را صد سرو بجلوه داده برباد پای بر سر کل ز ناز مانده از سایه ناروان کرانه سنبل شده خشک بر کل تو کلبر کی دتاب بکف نداری
---	---

هر چند وفا پسندد اینست
 بر خیز دل از وصال بر کیر
 در پرده نشین به پرده داری
 خون شد دلم از چنین وصال
 چون صبح کشیده دارد امان
 تا بر دلت از جهان غبار است
 خود کو که ترا چه کار با من
 با این همه طالع بلند است
 چون بخت ره فراق کن ساز
 من در ره عشق دردمندم
 بکشاد دمن زبان پاسخ
 اینجا که وفا بحق گذار است
 گمراه بودم بروی شمشیر
 ای دل شده این چه آرزو بود
 با عشق چون خوش سبستی
 غیر از تو که در جنون صبور
 در راه وفا چه ره زنی بود

من خود نه پسندم اینچنینست
 رود ا من مادر و پدر کیر
 بگذار مرا بخاک رے
 کز غم برساندت ملا
 از سایه بخت تیره سامان
 بر سینه من چو کوه بار است
 یکچند مرا گذار با من
 تا کی ز کزند من کزندست
 کز بخت بود به بنیمت باز
 معشوقه بدر و چون پسندم
 کای تافته از رفاقم رخ
 بگذاشتتم شرط یار است
 از همی تو که شوم سیر
 دین بدروشی بمن نکو بود
 امانه بدین روش که هستی
 از دوست کسی نخواست دور
 در دوستی اینچه دشمنی بود

دانی که ره و فادزار است
 گرتو بگذاریم درین سوز
 عشق است انیس روزگارم
 زین آرزوی محال باز آی
 چون شد بکله صنم فسونش
 دل در کف اختیار دادند
 در راه و فابگار و ناکام
 چون زین بگذشت چند روز
 زانجا که فسون بود جنون را
 یکشب به ترانه جگر سوز
 شب تا سحر آه آتشین داشت
 کین کل که چراغ دل فروز است
 وین نخل که سرو نو بهار است
 وین بُت که فروغ هفت دیر است
 پائیکه نبوسدش ستاره
 روزیست به برق غم جهان سوز
 و انم که سزا است در تقابلش

در ره بگذاریم نه ساز است
 چون من بگذارمست درین روز
 بامادرو با پدر چه کارم
 باز آی ازین خیال باز آی
 بگذشت ز خواہش خوشش
 بر بودن ہم قرار دادند
 بودند نظار کے ایام
 برخاستش از درون سوزی
 آورد بشورش اندرون را
 از جوش جنون نچفت تار و
 تا آنکه جنون او برین داشت
 از طالع من سیاه روز است
 از ہم سریم بخون نکار است
 آغشته ز من بگرد غیر است
 چون بنگرش بخار و خار
 دیدن نتوانش بدین روز
 چون بخت گذشتن بخوابش

تا نگر دم چو بهره خویش
 نمی برید چادر او
 بگذشت از آن نشین بیم
 گم کردن نشان خویش تن را
 از گردش چرخ چون سحرگاه
 آشفته دمن ز خواب برخاست
 هم خوابه نیافت جز خیالی
 شد سینه شکاف تیغ همیش
 چون سوختگان دوید هر سوی
 کم گشته بسی گذشت پویان
 از کس شنید ماجرائے
 بشتافت پیای درد نالان
 گامی دل شده این چه ماجرا بود
 رقتی و مرا خبر نکرد
 افتاده به بستر هلا کم
 چون ناله شدم بگریه همدوش
 گویند خردوران کابل

پوید برده وطن که خویش
 نمی بگذاشت بر سر او
 پوشید تن برهنه زان نیم
 بگذاشت بجاک خون دمن
 بنهفت ستاره چهره از ماه
 چون طره به پیتاب برخاست
 همدوش ندید جز ملائ
 چون چادر خویش دل ندوش
 چند آنکه بماند از تک و پوک
 کم کرده روزگار جویان
 وز رفته نیافت نقش هئی
 سرزد بر مین دو دست مالان
 با خویش سینه ات چرا بود
 بر یکیم نظر نکرد
 در خواب کد اشتهی بجا کم
 چون دیده بخون دل غم آغوش
 دیوانه بکار خویش عاقل

تو طرح و فاداع کردی	عشق دگر اخراج کردی
تأثیر فسون عشق بردی	ناموس جنون عشق بردی
پیش از تو جنون عشق بودست	این جیهه عشق کس نسودست
کفتی که گذارمت بمردن	این بود ره وفاسپردن
طرفی ز تو دل نه بست افسوس	در باختیم ز دست افسوس
ای بخت نکون دگر چه تدبیر	دیوانه ما کست زنجیر
ای ناله بسینه ام خبر کن	وی دیده تراوشن جگر کن

در کشیدن مار دمن را و سلامت برآندن و بخود ستیزه کردن و
در بیشه شیران و در و باری پوستن و از سر و شان غیبی بیدم اویافتن

فرزانه که دفتر جنون خواند	از جادوی عشق این فسون خواند
کز بسکه دمن فغان کنان کشت	پیچید فغانش در دروشت
نالان ز غمش براه میسوخت	وز ناله او کیه میسوخت
میرفت سخن ببا و میکرد	وز همسر خویش یاد میکرد
از گریه چو روی خواب میشت	رنگ از رخ شعله تاب میشت
چون ندنبود جز بیادش	پیغام نبود جز بنیادش
ناکه برسید دیو مارے	بر قصد دمن چو دیر سارے
بس نازک و نرم خمی دیدش	مسانه بدم فرو کشیدش

در مار حتم همی نمودی
 ز انجا که طرازش عجیب است
 دیدش ز کناره راه نوروی
 بشتافت بکینه ستمکار
 آمد ضمنی برون بصدتاب
 چون بود خطا کرم حصارش
 آن سوخته جان چراغ هوش بخت
 افسرد بنیش مار خوشش
 ز انجا دمن استین فشانان
 میکرد خروش یخودانه
 خوان خورده ز نو جوانی خویش
 از بخت سیه دریغ میخورد
 میگفت دریغ روز کارم
 این کرک کهن که میزند راه
 ز هرست شراب مست کارم
 دوری نزنند بچاره من
 ایرن که کب بخت را بسوزم

چون شعله نهان درون دودی
 در پرده نکارش سیب است
 برخاستش از درونه دروی
 بشکافت بدشته سینه مار
 چون مهره مارش آتشین آب
 شد غنچه کل دهن مارش
 وان راه نور دمارکش سوخت
 جان رفت ز کالبد بروش
 زد کام صبا بوی جانان
 میرنجست سرشک دانه دانه
 دل تنک ز زندگانی خویش
 وز ناله بسینه تیغ می خورد
 کانکخت خزان بنوبهارم
 تا چند دهد فریب روباه
 لجنست حیات خوش کوارم
 سنگست مکرستاره من
 کودر شب تیره سوخت روزم

گفتیم که مگر بخورد مارم
 در دسرا زین حیات بردم
 آن خود نشد از سیاه بخت
 روزی ز بلای دل خوشان
 مستانه به پیش کرد آهنگ
 افتاد ز جان خویش تن سیر
 و ریافته رو برو دلیرش
 هم ناخن کین نهفت در دست
 از بیشه ندیده رو سفیدی
 می تافت بناله رشته آه
 میگفت ز عمر سیر کشته
 کای چرخ تو کردش دژم کن
 گو مر کچو شاه باز پرزن
 ای عمر بخر اگر تو اسف
 ای دل تو ز سینه ام برون شو
 بار تو کشیدم و کشیدم
 ای کاش قصا بستی این ساء

وز زهر تمام ساخت کارم
 وز کاهش جان نجات بردم
 ویکر من و جان کنی و نسخته
 و ز آتش دل پوشیش جوشان
 تا شیر با هوش زنده چنگ
 و چنگ اجل به بیشه شیر
 از بیم نکه نکرد شیرش
 هم از مرز چشم آتشین بست
 بر کشت بدشت ناامیدی
 که تاب کند رشته کوتاه
 بر مردن خود دلیر کشته
 بن کرم بکرد و عمر کم کن
 بر صعو جان طپا نچه بر زن
 مر که به هزار زندگانی
 بر خاک سپه یفت و خون بشو
 از دست تو دیدم آنچه دیدم
 وین تار برون ندادی آواز

چرخ این همه خاک من نمی تخت
 و آن پیر بشار تم نمی داد
 در ویشش بمن دعا نمیکرد
 زین عمر دراز و عیش کوتاه
 یک جان و هزار برق اندوه
 زینسان بدرونه شغبناک
 آند بکنار رود باره
 رودی زمره برود پیوست
 ناگاه زد و در چون سروشان
 بر آب قدم نکشته ترشان
 هر یک چو حباب پیر پیشش
 کردند اشارت دمن را
 کاینک زسیم نو بهاران
 روی از همه جست و جو بتابی
 خواهی ز چمن حساب رقبه
 کبری قدح نشاط و در دست
 بی دود شود چراغ بختش

وین نطفه پدر بخاک میرخت
 تا مادر من مرا نمی زاد
 امید پدر روا نمیکرد
 در دست دلم نماند جز آه
 گاهی چه کند باتشین کوه
 بر خاسته و قناده چون خاک
 هر دیده روان چو چشمه ساری
 هر ناله بصد سرود پیوست
 بنمود صف سفید پوشان
 طوفان سپهر تا کمرشان
 کرد اب صفت درونه چو شش
 دادند بشارت چمن را
 آید بکلت پیام باران
 کم کشته خوشتن بیابی
 در جوی تو آید آب رفته
 کرد و زمیت حریف مست
 بر چهره نه نهند تختش

هم آتش از وید و هم آب تا آنکه شد ز زخمه افکار دولت برخ تو در کشید گشتند نهان ز دیده ناگاه وز دیده طلسم خود ربودند زین نقش و دیده بازمانده حیران نظاره ام چه حال است در بیم امید دل که از آن پیدا بکنار فوج و فوج کز دشمن ملک کینه خواهد است بگذشت و با اضطراب بگذشت بگذشت پری رنج هانتاب پی مثل کزیده کرد کارش یخواست بخواست دیدن او چون از تنک ابر ماه تابان یا آنکه ز آسمان فتادی در بند چه چه کام داری	ابرست مثال بخت دریاب دانی که نخیست نغمه از تار آخر گره تو بر کشید چون گشت و من ز مرده آگاه چون پیکر سیمیا نمودند بیچاره و من ز ساز مانده کین واقع خواب یا خیال است ز انجا بگذشت جلوه سازان آبی نمودش آسمان موج گفتند سیاهی از سپاه است چون باد و من ز آب بگذشت سالار سپه شنید کز آب ماندند دیده روز کارش مشتاق بیک شنیدن او آمد بغبار ره شتابان گفتند که بر زمین بزدای باری چه کسی چه نام داری
--	---

گرفت آنهمه سرگذشت خود را	کردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان زهر بکشد و	کای آینه جمال مقصود
تو آخر آسمان بنادوی	هم کوهر و هم کهر نژادی
خواهم که شمع و رطخت	شمعی به نهم براه بخت
فرمانده ما بزرگ شاهیست	درداد و دهرش جهان پناهیست
فردست بمهر و ثانی نیست	در دهر بمهر با نیش نیست
که بانوی او خجسته روئیت	باروی نکوشکفته خوئیت
هم جنب طلب زهر پیوند	با این دو دوام دشت تا چند
انجا برو و مراد خود جوی	در تنگدلی کشتاد خود جوی
او سوی وطن گهت رساند	صد شمع به از پیت رساند
این داد قرار تا شب افتاد	کارش همه شب بیارب افتاد
آنرا که بسینه دو دآه سبت	شب سایه کوکب سیاه سبت
شد صبح بعزم کشور خویش	سالار روان بلشکر خویش
آواره دهن در آن سپه بود	از بنفان کرده بود
چون رفت سپاهیل و میل	افتاد گذر به بیشه فیل
ناگاه شبی چو قبل بدست	باسلسله سپهر پابست
مستانه بچرخش خون در آمد	کز لشکر بایان فغان بر آمد

سالار که کام با سپه زد
 فیضان که سقیم پیش بودند
 با جوش و خروش از آن بیابان
 نادره بتک زدن مجاش
 سرشته دمن از آن میانه
 مانند یارو برهنی چند
 میزد و قدمی و ناله میکرد
 کین برق ز خانه سوزیم بود
 سیاره بنوک آه می سفت
 تا آنکه ز کرد راه آسود
 روزی بنشاط چون کل از شاخ
 میداد سپاه دیده را آب
 والا نظرش از آن نظرگاه
 دریافت که این نهال بی آب
 شمع است ز دودمان و الا
 از نام و نشان چنانکه دانی
 بر گفت دمن ز حالت خویش

از پیشه گذشت و بار که زد
 بوی ز روندگان شنوفند
 گشتند سوی سپه شتابان
 کردند بجمه پای مانش
 افتاد چو بخت بر کرانه
 حیران بشتافت با تنی چند
 پیکان بیکر حواله میکرد
 دین شب ز سپاه روزیم بود
 وز فتنه شب بماه می گفت
 و رخت که سپاه آسود
 بر کرده سر از دریچه کاخ
 میکرد نظاره آتشین تاب
 بر روی دمن فتاد ناگاه
 در کرد ستاره نظر تاب
 بر خواند ز خاک ره بیالا
 پرسید ز روی مهر با فی
 وز رنج ره و ملالت خویش

گفت ای تو چراغ دیده من	وین کلبن نورسیده من
اقبال کشو و در بر و بیم	کافتاد ترا کذر بسو بیم
من قدر ترا نکوشنا سم	سیمای تو مومبو شنا سم
دختی ست مرا چو تو یکانه	با او بفرور کنج خانه
به شین بنش طچدر روزی	بنشان ز درون سینه سوئی
گویم که صبا تکان به پویند	وز کم شده ات نشان بچویند
زین پا که ترا بدشت ساید	جز آبد چه بر کشاید
تو تازه کلی مرو بهر سوی	بگذار ببا و این تکا پوی
نگداشت با وز مهر چیزی	بگذاشت بختش کنیزی
بانوی سپاه هم نهانی	صد مهر نمود و مهر بانی

آوار کی نل بسپاه بختی و کزیدن مارا و اوسپاه فام شدن
و بولایت رت پر ن پیوستن و درستی کشاد کار حبتن

افسانه طراز نکته پیوند	زینسان دو سخن کند بهم بند
کان شب که نل از جنون بچویند	وند ررک فتنه خون بچویند
برداشت غبار خوشتن را	بگذاشت بدام و دود من را
بگذاشت سبک سبک شتابان	زد کام جنون سوی بیابان
مهر مست ترانه های جان سوز	میرفت براه یک شب روز

همچون دل خود شکسته پیمان
 از دیده دل در یخ میخورد
 بر خاک بجان ریش می خفت
 کین دل که کد اخت در بر من
 از خویش جدا که کرد خود را
 کو سوخته کو کبی یخ من
 ای وای باین جنون چه سازم
 این فال که زد با خرم من
 سودای گذشته را سخن نیست
 اگر کرد سپهر چاره من
 برداشته سنگ راه خود را
 چون روز و کربان بلا کش
 صد برق بکشت کو کب افتاد
 نل سوخته کشت برق اندوه
 میزد ز جنون سری بهر سنگ
 از باد جنون سرش می کشت
 کرد و در نمود نفقه دشتی

نالان ز کار خود پشیمان
 وز ناله بسینه تیغ میخورد
 فریاد کنان بخوش می گفت
 وین مغر که سوخت در بر من
 زین گونه که دید روز بد را
 خرم من نه و آتش بخرم من
 با طالع و اثر کون چه سازم
 وین خاک که کرد بر سر من
 دارم کنه و کنه من نیست
 بشکفت کل ستاره من
 عذری به نهیم کنه خود را
 بنمود شفق چو کوه آتش
 آتش بسایه شب افتاد
 چون بر سیه برآمد از کوه
 میرفت صدای او بفرسنگ
 میکرد ستیزه با در و دشت
 کاشش نقش کباب کشتی

بشتافت بسوی او مشوش
 برخاست چو بانگ آشنائی
 کای نل نفسی بیا به پیشم
 نل کرد چو حرف آشناکوش
 ناکه نظرش بمار می افتاد
 پیچیده بخود مشوشش دید
 مارش ز در سخن درآمد
 بر برهمنی شبی ز دم نیش
 کوب برهمدم دعا بد کرد
 هم زیستم بجان و بال است
 پرتوندهای اگر بر وزم
 زین آتشم ارجات بخشی
 کر روی و فاز من بتا بے
 نل شد بدروثه بلا کش
 گفتا تو بزرگ از دایه
 آن بازوی فتنه شد چو انگشت
 از آتش از دایه بر آورد

دیوانه کند هوای آتش
 از آتش آتشین صدائی
 بی سلسله کن اسیر خویشم
 زو پیشتر ک قدم بصد جوش
 دریافت بخود که کاری افتاد
 چون دود درون آتشش دید
 کای سوخته عمر من برآمد
 کین روز بدم رسید در پیش
 دانم که همه بجای خود کرد
 هجتم بخشش من ز جا محال است
 در آتش خویش تن بسوزم
 از سر به تنم حیات بخشی
 خاکستر من و کرنیا بے
 کان دود برون کشد ز آتش
 اندر کف دست چون درائی
 تا آنکه نلش گرفت در مشت
 گفتی ز بلا بلا بر آورد

آن مار بلا شربت و جنگ	آمد بسر فسون و نیرنگ
گفتش ز یکی شمار تا ده	و آن نگاه مرا گذار در ره
نل بس که جنون اوز حد شد	در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را	بر بست کرده شمار او را
دس چون بگذشت از زبانش	افعی بگزید نا کهایش
دار و زبان هندوی بوم	دس هم ده دهم بگرد و مفهوم
مسکین بشمار خود نظر کرد	او کار بمغی دگر کرد
غافل که ز اختیار بیرون	ببند غمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود تبه دید	سر تا سر خوش تن سیه دید
بنمود سیاه روز کاری	افتاده بره سیاه ماری
در صبح بر بخت چشمه قیر	خاکستر فقر خور و اکیر
نل گفت چه دیوی و دوی	پاداش نکویم بدی بود
انداختم بجاک خواری	کس کرد چنین سیاه کاری
من سوخته بوده ام ز آغاز	تو سوخته را چه سوختی باز
در یافت چو مار اضطرابش	بکشد ز زبان پی جوابش
کای نیک جوان بدم چه کوئی	بد نیست که کردست نکوئی
دانم که دل تو بیناک است	کافور تو مشک شد چه باک است

گر زانکه سیاهیم تباہ است
 و رتن سبهی کنه نباشد
 خوش باش که وقت بادشاهی است
 از حکم قضا است هر چه کردم
 سر بر خطا و ست ما را تا مور
 هر جا که نشیب یا فرازیست
 از رنگ سیه چه نا امید است
 بس حکمت شرف و دست این
 این شاید غنبرین نقابت
 دانم که ترا ز بونی هست
 انا که اسیر زروسیم اند
 تو مست و کین کران زهر سوک
 باشد ز صف جهان شناسان
 دیدند ترا به تخت و دیهیم
 کشتم تو در نمود هم تنک
 چون شعله زند چراغ بخت
 چون آتش روشنت بر ارم

چون مردم دیده ات سیاه
 باید که دلت سیه نباشد
 کت آب حیات در سیاهی است
 وز کرده خویش بر نکردم
 و زوی همه نا توانی و زور
 مشکاف که سر بهر از است
 مخروش که خال رو سفید است
 بس رشته فکر برست این
 در جوی مراد آرد آبت
 در بخت تو و اثر کوئی هست
 در کشاکش امید و بیم اند
 با تیغ دور و یه اند یکر و ی
 کنجور ز نقب زن هرسان
 تنها روی تو نیست بی بیم
 ناکس شناسد بدین رنگ
 سیاره دهد فروغ تخت
 آب سیه از تمت بر ارم

آخر سیه آب من زهر است
 صبحی تف شوق ده درون را
 گزیده بر آیمت پدیدار
 دانی که مقدران اسباب
 در معرکه خصم را کنی زیر
 کاریست ترا بکار خود باش
 با یک بغرب نام خود کن
 در رزم بخود نوانگون زن
 با خود بودم دو کسوت از دیو
 زین پوست که هست چادر من
 با این سه طلسم روبره دار
 خواهی که بشهر خود در آئی
 عریان شود این لباس در پوش
 خیر و قدری بکیر از ان چرم
 بشتاب به تختگاه رت پرین
 دستش بفسون سحر سازی
 صد نقد ستاره را بسته

کین زنک فسون فریب دهم
 چون صبح بکش دم فسون را
 خود را بنمایمت پر یوار
 مانند دو خاصیت درین باب
 و بریش لبوز داز دست شیر
 منت نه روز کار خود باش
 زین نام جهان بکام خود کن
 یه گم کن و نعل و اثر کون زن
 تارش ز فسون و پوش از ریو
 هر سال بر آید از بر من
 بستان و به پیش خود نکهدار
 با صورت اصل خود بر آئی
 در روی طلق بکیر سر پوش
 چون نعل در آتش افکنش کرم
 کافروخت چو او می بعد قرن
 با چرخ کند قمار باز
 از زهره بر دبه تیز دستان

دساری اوست دل پست
 آن ساده درون تیره بیرون
 پیچیده عنان گفت و کورا
 سپرده بلند و پست راهش
 شاهی بمراد هم عنان بود
 گانگس که بشهر او رسیدی
 گفتی بجدیو تخت حالش
 گفتدش قیافه او
 شه گفت که این خجسته مردیت
 از راه کرم طلب نمودش
 گفتا چه کسی و از کجای
 جز مرد می از شرف چه داری
 نل از غم دل چو نال کشته
 گفتا که ز دست رفته کامم
 در پیشنا سیم بدل نیست
 در اثر به ساقیم بصد جام
 چندین هنر ذکر جزین . هم

وز دولت او کشاد بندت
 از رنگ زری چرخ دل خون
 بگرفت طرق حبت و جورا
 آمد بسواد تخت گاهش
 قانون عدالتش خیال بود
 بنیده به نقش حال دیدی
 بروی یکف زبان مثالش
 بردند شمیم ناله او
 پشمرده کلشن باد سر ویت
 خونین گریه ز دل کشودش
 بیکانه نمای آشنای
 وز نقد هنر یکف چه داری
 از دست جنون خیال کشته
 در ویشم و با یک ستانم
 صورت گری مرا مثل نیست
 در اطعمه ذوق بخش صد کام
 میدانم و کرده ام گزین هم

دل سوخته آنچه نام بردش
 خوشوقت شد و غایتش کرد
 دل نیز به بی ثباتی خویش
 در هر هنری کشاد صند بند
 میبود بکار و بار خود چست
 روزانه بکیر و دار می شد
 شبها در صدفانه میزد
 از سایه خود کناره میکرد
 بر زهره کل نظاره میدوخت
 صد نکته عاشقانه میگفت
 هر دم دم سرد می برآورد
 پر سید شبی ز بهشتیان
 این جوش و خروش بهر شبست
 بشکاف درون در هم خویش
 شب چست بخود فانه تو
 چندین نفس تو آتش چست
 کر برالم تو دست یابم

رت پرن یکان یکان شمرش
 بیش از دران رعایتش کرد
 بنمود ز کار دانی خویش
 ناکشت رئیس صد هنر مند
 از دل همه کار نامه می جبت
 سر کرم نمود کار می شد
 بر یاد صنم ترانه می زد
 چشمی بمه و ستاره میکرد
 بر مه ز شرر سپند میسوخت
 زان زهره فسون فسانه میگفت
 صد ناله درد می بر آورد
 گاهی چشم و چراغ راست بینان
 وین تیره شبی بگو بخت چست
 غمخوار تو ام مخور غم خویش
 آلوده بخون ترانه تو
 روز تو چنان شبت چنین چست
 باشد که بپاره ات شتابم

خود را بغریب ساخت نادان	دانا بشکیب گشت شادان
درد دل خود مگو به بیدرد	کرهست دل تو عشق پرورد
کم کردنش نه قدم را	نه نمود بغیر راه غم را
کین قصه نیاید بکاری	گفتا کذار چنین شماری
دل در کرد و سمنبری داشت	دل سوخته بخود و سمری داشت
همخوا به و همدم و هم آغوشش	مینرست بنار دوشش بردوشش
بگذاشتش از جنون و بگذشت	ناکه سحری بدامن داشت
زد کام دلی نه راستین زد	بر دامن وصل استین زد
در نیک و بدم ز محرمان بود	او نیز مرا ز همدان بود
وان گرم روی کوه و دشتش	چون یاد کنم ز سر گذشتش
اینست غن که گفتمت رست	خیزد ز دلم خروش و شنجواست
بیدر و کسی که درد نهنفت	نتوان بکسان ز درد دل گفت

تکا پوی بر بهمان در جست و جوی دمن و یافتن در سیدان و بشهر مادر و پدر	
اوار کی نل و دمن گفت	هر کس باین و آن سخن گفت
ناکه پدر دمن خبر یافت	زین حال که نل ز بخت دریافت
در آبد جگر کثائے	بنشست، پشت دست خالی
یک شعبده از فسون عشق است	گفت این همه از جنون عشق است

آن چشم و چراغ من گجاشد
 بد ساختی ای سپهر با من
 کلاکل بشکفت از تو باغم
 استغفنه بدر دل خروشان
 مردار بره جنون توان دید
 کر لعل گرفت راه خارا
 مرغان خیال داد پرواز
 تا چرخ چگونه مهره چیند
 بگریده صفوف برهمن را
 این قافله با هزار انبوه
 هر فردی نظاره پیرایه
 همدوش بدوش دیو بادش
 آنرا که چو بخت یادمیکرد
 گانکس ز دمن خبر بیارد
 چون دور فلک ز کوه رودر
 هر کس بهوای آن کل اندام
 هر یک ز نظاره دام کرده

و آن میوه باغ من گجاشد
 کج باختی ای سپهر با من
 وین چیست که میکشی چراغ
 در کاسه سرو باغ جوشان
 زن بادیه کرد چون توان دید
 در دانه چرا بخت دریا
 کاوار کیش چه کل کند باز
 منصوبه بخت چون نشیند
 دانه پیکر دمن را
 شد دشت بدشت کوه در کوه
 شد کوه نور و دشت پیمای
 همدست بدست دیو زادش
 با وعده بخت شاد میکرد
 زان ماه پی نظر بیارد
 دامن امید او کنم پُر
 ز دشت شهر شده به کام
 چشمی ز ستاره دام کرده

کان صوه کجی گرفت پرواز از برهمنان سد یو ناسه سپرد ره و لایت او شد کوب بخت شمع راهش شهری چو شب سپهر معمر در سایه قصر شهر یاری ستانه نوای شوق در داد میدید دران سواد پر نور جوینده بخوابش دلاویز دید انجمنی ز بید خوانان هر سوزن و مرد کشته انبوه میکرد نظر بهر نظر گاه بر خاک نشسته چون غریبی کتوده بساط خاکاری کوشی بسماع بید مانده حیران ز خیال بیکس او شناخت برهمن آن صنم را	و آن کسک کجاست جلوه پذیر زد کرم سوی سپاه کامی کاسوده ز لبس رعایت او کآمد بحریم تحت کاهش یا چون دل و جان بهر معمر آسوده ز رنج رها کرد و ندرتک و پو نظاره سرداد تا بیهوشی نمودش از دور نزد یک شدش نظر کنان تیز بر فرق لب کمرش نان سر برده فرو بجیب اندوه چشمش بدمن قتاد ناگاه از یار و دیار بی نصیبی بر چهره نشسته کرد خواری جانی ز همه امید مانده بر پای کینری از پس او با برهمنان نکین جم را
---	---

بت نیز بسوی برهمن دید
 از جوشش خون کرم پیوند
 گفتش دمن ای سدیو چونی
 ای دل شده از کجاست پرسم
 چونت پدر کجاست مادر
 عم از غم من چه حال دارد
 گفتا همه از غمت خرابند
 خون خورده ز چشم زخم ایام
 در عقده کشانی تو هوش
 صد مرحله طی در آرزویت
 شد قطع هزار ورطه سخت
 چون سنبل تر دمن بر شفت
 بگریست چو ابرو بهاری
 از جنبش ساز آن ترانه
 از هر چه بکوش و هوش در کرد
 بانو طلبید نازنین را
 کای هم تف شعله دورونی

پنهان تپشی نجوشتن دید
 شد دیده بدیده دل بدل بند
 وی برهمن خدیو چونی
 سرگشته از جهات پرسم
 چون میگذراندم برادر
 وان خال چه در خیال دارد
 زین راه دوروش بهیچ دیند
 خون ریخته از حیا بصد جام
 صد فعل زمانه را در آتش
 صد قافله کم بحبت جوت
 تا یافتت بابل بخت
 بلبل شد و سرگذشت خود گفت
 بنمود چو برق بیقرار
 بشتافت کینر و بنجانه
 بانوی سپاه را خبر کرد
 برویده نهادش آتین را
 در سینه چومی بکرم خونی

تو ز مهره مشتری نژادی
 تو کوهر تاج بادشاهی
 بزدا غم غم زدای خود را
 گفتا کزای خجسته با نو
 من سوخته برک بے نوایم
 من کبستم و نشانه ام چیست
 زین دیده خوفشان چه پرسی
 از کوهر بخت خود چه کویم
 بانو بفروغ عقل بیدار
 پنهان طلبید برهمین را
 کای برهمین درست کردار
 کز رشته کار خود سرم ده
 یکدوست مرا به از دمن نیست
 در ددل دوست موبم و کوی
 بشتاب براه راست پویان
 آن سیاده دل آنچه بود بر گفت
 بکشتاد صحیفه ادب را

بر روی زمین چرا افتادی
 غلطیده چرا بجا کز راهی
 بکشت سرمه بجای خود را
 بگذار مرا سری بزا نو
 فی تاج سرمه که خاک پایم
 در خواب غم فسانه ام چیست
 وز کم شد کان نشان چه پرسی
 خونابه بس است آبرویم
 دریافته سادگی پر کار
 انگیخت زبانه سخن را
 سو کند بتاب داده ز نار
 وز رشته راز کوهر مده
 اسرار دمن پنهان دمن نیست
 او گفت تو بیشتر از و کوی
 تا بشمرمت ز رست کویان
 افانه عشق سرب بر گفت
 بر خواند جریده نسب را

و آن باد و غصه خمارش در دو غم کوه و دشت او را جوشید زبان انگبین نوش شنا ختم اندرین لباس است و آن جذب محباز کجا خاست پیوند طراز دامن تو افتاد پای خاله خویش ریحان تر و تازه شد سمن هم نا هو دج غر شیره داشت پای پدر و کنار مادر کلبانک ز شهر و کو بر آمد دل در غم دوست ناشکیبا بنشست بکام دیده و دل هم کام روی بر همین شد با مادر و با پدر چه پیوند	حال نل و قصه قمارش گفت آن همه سرگذشت او را بر خاست ز بانو آتشین جوش کای دیده مردمی شناست و انم که دل منت چرا خواست خود زاده خواهر منی تو بشتافت دمن بباله خویش بانو بکریت خون دمن هم یکچند بغزش نکهداشت در یافت دمن نمهد بی در جان در تن شان ز نو در آمد تن داد دمن بغزش دیبا آمد پدر دمن به محفل هم کنج نثار بر دمن شد آن را که دلی بدوست در بند
---	--

میقاری دمن در فراق نل و او ارکی بر همین ن	و نشان یافتن او و حیل انگیزی دمن در طلب آرزو
--	---

گویند ز این دآن نشان ؛	رانند پی یقین کمان
کآن کیست که بخت خفته دار	دلدار بجواب غم گذارد
و آن قصه طیلان بریدن	و آن کسوت عافیت دریدن
و آن عقل ز سر برون نهادن	و آن سر بره جنون نهادن
یکیک همه را فرو شمارند	و آنکه ز کناره کوشش دارند
هر کس دهد آشنای جواب	گیرند ز کار او حساب
سازند طلسمی از وجودش	آزند مثالی از نمودش
زان سان که اشاره رفت رفتند	هر جا که نظاره رفت رفتند
در انجمنی که پای ماندند	دیباچه سرگذشت خواندند
زان ساز نسوخت بی نوائی	زان قافله سر نژد صدائی
تا بر همین بنام پر نالد	افسون زمانه داده بر باد
افکنده گذر بملک رت پر	کو بود جهان کشای آن قرن
میکشت بشهر و کوشتابان	از تاب نظاره دیده تابان
شب طوف بتان میکرد	روزانه بشهر سیر می کرد
ناگاه ز بخت ساز کارش	افقادی محفلی گذارش
دید انجمنی ز بی نوائیان	ابنوه نوائی غم کشایان
با خود همه در نبرد کاری	بر دل ز بلا بدشنه باری

نل بود جگر فشان دران بزم
 بشنود حدیث آشنای
 بخود سوی برهمن نظر کرد
 گر گیت که می تراود این راز
 بیدر و حکایت دوا چه
 لخته بفلک در آستین شد
 و آنکه ز جنون عشق در جوش
 از حال تباه خود تبه تر
 بی صبر بر منش قرین شد
 گفت ای بسر شکم کاه
 خوش منظر و خوش کلام دار
 سنبلیله کلشن کجائی
 گفت از ملازمان شاه
 بر اهل فرس ریاست هست
 صورت کریم بدل زنده راه
 دارم ز مودبان جا همش
 از کار مصوران تقدیر

با جذب غم به بخت در رزم
 در کوش گرفت ماجرا را
 حیران مژه را بگریه تر کرد
 دین درج کهر که می کند باز
 یکانه و حرف آشنای چه
 لخته بخیاں خویش کم شد
 بر کرد سراز در پیکر کوشش
 وز کوکب بخت خود سیه تر
 امید به بیم همنشین شد
 چون مردم دیده در سیاهی
 آخر چه کسی چه نام داری
 کاید ز تو بومی آشنائی
 از منتسبان بارگاه هم
 در علم فرس فراستم هست
 وز عالم معینم هم آگاه
 صد کار دگر بکار کامش
 موئی شده ام چو کلک تصویر

و امانده ز کام و کام خویش
 از جام ستاره تلخ کام
 آنجا که سریرگاه صدر است
 آنجا که بود صف نشا طش
 ای برهنه جبین کشده
 یاری که وفا نباشدش یار
 گر کوه بلا کشد زیار
 و انهم که زیار خود را می
 و آنکس که گرفت و لیدیش
 بس هجر که در حقیض و پسته
 زینان زد و سوسبی سخن رفت
 شد خوانده چشم روشنائی
 پر نادشست جادوانه
 آمد به نور و صد بیابان
 بر کرد چراغ آشنائی
 شد کوشش من ازین فسون با
 از دل غم و پر ساله افشاند

هم رنگ سیاه نامه خویش
 کم نامم و با همکست نامم
 از نام و نشان من چه قدر است
 صد همچو منست در بساطش
 صد نکته چو موی تاب داده
 بی باده کل است و بی نواتار
 بر دل نه نشیندش غباری
 مر کیست بصورت جدائی
 پیدا است که بود ناگزیرش
 با وصل کند بلند دسئی
 صد واقع از نو و کهن رفت
 دیباچه لوح آشنائی
 انداخته تیر بر نشانه
 پیش پدر و من شتابان
 بر خواند فسون روشنائی
 کل ریخت ز زکس فسون سا
 لختی ز جگر بناله افشاند

دریم که یارب این چه جام است
 مانا که درین نهفته راز است
 کوساخته خویش را در کون
 در کشمکش که جان بلب ^{دست}
 حرفی ز دل مشوش انگبخت
 کای برهنه نجسته من
 دانم چو تو کس نجسته رویت
 بودم بغبار خاک رس
 از تیه ملاتم کشید
 حیران بدل دوینم مانده
 بیچاره بکام آرزو رفت
 یکچند ره خیال سرگرد
 گفتا چکنم بجان افکار
 بادانش پیشش توان
 بیچاره ام و غریب حالست
 در راه طلب گذار پائی
 روی سبک روان کن

صندل ز چهر روی مشکفام است
 از سحر بدانش طرار است
 دارم دلی از غمش جگر کون
 بنشست و سد پورا طلب ^{شست}
 در چوب زبانی آتش نکبخت
 پیوند دل شکسته من
 شایسته کار حُب و جُودیت
 برداشتم ز خاک خواری
 گم می شدم از غمیر سبیدی
 در بند امید و بیم مانده
 در چاره کرمی دمی فرورفت
 وانگاه سراز خیال برگرد
 بیمار بود خیال بیمار
 خود چاره خود نکرد دانا
 در چاره سُکالیم خیالست
 که گام توزه بر م بچائی
 دامن امید خود کران کن

مگذار مرا بدین خوا بے چون باد ره شمال برگیر رت برن بجوی و تختگاهش در بار کبش چو باریابی آهسته بکو بکوش رت پر وقتست سیمبر دمن را از کرم روان و دشت پواین بشتاب که جشن جسم و جا گفتا که چه این دغل شمارست رو بهتر ازین خیال او کن گفتا دمن این زمانه سازست تا در محلی ست امتحان را گویند که نل ز دو فنون بر رخسار مدگر آن فسون اگر سر و پدش بجلوه چون برق اگر نل بود آن کز و کمانیس در بادیه باد می کند را م	هان ریج بکش کنج یابی در ر یک روان زلال برگیر محل کش و در نور و زارش دستوری پرده دار یابی کامی چو نتونیده مه بصدوق پیوستن سوری و سمن را من آمده ام نوید کو یان تا جشن دور و در میا نیست از بهر که این فریب کاریست فکری به ازین بجال او کن منصوبه طرح پاک بازست میگیرم ازین عیار جان را دارد بخود آتشین فسوف چون باد کند تک پیون را یک کام زند ز غربت شرق این نقش شکر و امتی نیست در مرحله کرم می زند کام
---	--

ورنه من و کج نایمیدی
 بشتافت برهمن فسون ساز
 مستانه سرود دل سرایان
 دریافت مقرّبان شه را
 زان غنچه که ناش کفتی بود
 زین جام طرب که بیغش افتاد
 میخواست زابر کام گیرد
 آهسته طلب نمود نل را
 گفت ای بخرد ز بخرد آن پیش
 خوانی رقم پرسی نرّادان
 کفتی که از دلت کشیم
 آن عقده کران نه دل صبورست
 اندیشه روزگار من کن
 می بایدت از ره فسون رفت
 گوینده چو ماجرا به نل گفت
 از نام دمن چنان بر آشفت
 جوشید بخود که این چو ریوست

کو صبح مدم برو سفید
 انگشت پبال عشق پرواز
 آدلب طرای رایان
 حجاب حریم بار که را
 بر کفت هر آنچه کفتی بود
 در سینه شاه آتش افتاد
 پویه ز صبا بوام گیرم
 آن در خود و جنون مثل را
 اندیشه سگال و دانش اندیش
 دانی ز فسون دیو زادان
 صد عقده مشکلات کشیم
 نزدیک رسید و راه دور است
 جادو کنی بکار من کن
 ورنه دمن از کفم برون رفت
 باتب ده عژده اجل گفت
 گرفته مکر جهان بر آشفت
 وین عریده کدام دیوست

آن سیمبر از سیمبر خویش
 من صبر کر نیم این چه سار نیست
 طوفان بکر فته آسمان را
 ره داد غم زمانه بان خود
 گامی وای به بخت بد چه سازم
 و انم که فسون دلبرست این
 ترسم که ازین جدائی من
 نومید زهر امیدواری
 ولد ار دگر نو کزیند
 فی فی که خیال د و ر بستم
 سو کند بچشم سرمه ناکش
 در دیده فریب د لر بائی
 دورست چنین خیال بینی
 خواهد که کشد مشعبدانه
 من نیز بر آستانه او
 نل گفت برای کای جهان بخش
 این ابرو شان برق دورا

پیغام دمان بهم خویش
 در خانه نشینم این چه راز است
 کو صبر و قرار نیم جان را
 انکیخت ازین ترانه بان خود
 اختر در فتنه زد چه سازم
 یکشعبه زان فسونگرست این
 خواند خط بی وفائی من
 پوید بره ستیزه کاری
 بادل شده دگر نشیند
 در بنگه کمان شستم
 کز خون و فاس سرشته خاکش
 در ناصیه نقش بی وفائی
 هیاهات زهی محال بینی
 نزد یک خودم باین بهانه
 رنتم ز پی بهانه او
 این تیزگی که کرد جز رخس
 آتش من شان باور را

ز ان روست که دیو زاد گویند	دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار بیدار	ره کم نکند در شب تار
دارند بخویشتن نشان	در جلوه نهفته امتحان
صد نکته نهان بخوی شانست	صد شعبده موبومی شانست
وانکه بشتافت سوی اصطبل	ز عقل گهر شناس زد طبل
بر جسته دو پیکر نمایان	بر چیده ز خیل باد پایان
گفت این دو کمیت بادشا	پنچد ره آن قدر که خواهی
زد رای زمانه کای هنرمند	در هر خم مودلت نظر بند
خود کو که درین دو میان چسبت	نیروی دو پیر ناتوان چسبت
در پیکر این دو لاغرین بین	نظاره سم کن و سحرین بین
بس نرم شمان سست کردند	کی این همه راه در نور دند
روئی لبش خیال من کن	جولان و کربحال من کن
خل گفت من آنچه بود کردم	کاری که خود نمود کردم
زین راه عنان نمیتوان تافت	به زین دو فرس نمیتوان یافت
که بهتر ازین کزین تو اند	هم رای کزیند آنچه داند
رای آمد و دید موی در موی	داد ابلق دیده را تگاپوی
بگزید دو باد پای تازی	کز تک بصبا کنند بازی

بر لبست به پیشگاه کردون
 لخته چو قدم بره کشاوند
 هر یک ز دوشین فرس ^{نخت} سوخت
 نل گفت نکفمت که اینها
 فرمود همان دو خوش نل را
 بر بسته عنان بباد دادند
 اسبان رستاره اوج روتر
 حیرت زده رای در نظاره
 پرسید که این دو بار که را
 چون باقی و نشان شان چیست
 گفتا که فسانه پس در ازست
 بنس نام و نشان بود فرس را
 چون کام زدی مجبست و جویم
 این خاصیت است دیده بکشا
 پیشانی و سینه زانو و گوش
 بر جبهه یکی کن اعتبارش
 جز سینه گران و دوسوی خوانند

سر داد براه دشت و نامون
 کف کرده بخاک ره فتاوند
 هم پای بماند هم نفس سوخت
 باشند نه مرد این کین
 آن کرم دو آتشین کتل را
 صد کام هموس کشاد دادند
 کردون ز سپهر تیز و تر
 بر صحر آتشین سوار ره
 گز هموش برد نظار که را
 دیباچه امتحان شان چیست
 در هر خم مو هزار رازست
 کاندازه در ک نیست کس را
 زین شعبده مو بمو بگویم
 در گردش مو پیا زده جای
 شناس بکن نشان فراموش
 بر عضو کرد و بر شمارش
 هر سوی دو پنج موی خوانند

هشتاد که خوش چارزانست
 بشمر و نظار کے نشا نہا
 شد محو و قیقہ یا بے او
 میرفت عرابہ ہم تک ابر
 در پویہ رخس بود مدہوش
 زو نعرہ و گفت ماجرا را
 گفتا زرد امباش دل تنک
 مندیش ز طیلان طلسم
 در یاب که چشم وقت است
 بنمود برہ چورفت لخت
 رایش بہ نشاط داد آواز
 ہر چند تو با ضمیر صاف
 دانی ہمہ موبہو فرس را
 من ہم زہن نہا در ام داغ
 از وقت عقل و دانشش
 و انہم ز شمار برک و بارش
 و انکاہ حساب کار بشمر و

بر ہر زانو دو کردش مہبت
 تا آنکہ یقین شد آن کجا نہا
 حیران نظارہ تابے او
 زان سان کہ رود ز عاشقا
 کافتا در دای رمی از دوش
 کاہستہ کہ کیر داین رودار
 کان ماند ز مابست ورنک
 بردوش روای ہمت لبس
 بشتاب چہ جا این درنگ
 پر بار بلید تر درخت
 کای نکتہ در بلند پرواز
 در نکتہ حریف موشکاف
 زین نکتہ جلا دہی نفس را
 بر کی بکفت نہم ازین باغ
 ہر جا کہ درختی آید مہ پیش
 نشمر دہ بگویم از شمارش
 زو قرعہ و برک و بار بشمر و

نل این سخن شکر ف از رای
 گفتا که ندانم این چه راز هست
 خواهم دگر این درخت پی کرد
 حیرت زده شمار را یم
 برداشت غریو رای والا
 بین شعله شوق و رخس بادا
 نل گفت که ای نهال قبال
 کین نکته مرا از جای برداشت
 از تنگدلی در آن خرابه
 نل دشنه از میان بر آورد
 انداخت شجر بشاخ و برکش
 هر برک که در شمار می برد
 از روی شمار پرده بشکافت
 حیرت زده شمار خود شد
 لخته چو دلش بجای آمد
 گفتا ز بخت امید وارم
 زین تخل طرب که بی طبت

بگرفت بکوش و رفت از جا
 نیرنگ که دام حقه باز بست
 اندیشه سیرک و باروی کرد
 تا خود شمارش نیایم
 گره بجز منم مهر شک بالا
 بشتاب نه وقت ایستاد
 بخرام که آدم زو نبال
 صبر از دل نکته زای برداشت
 شد رای عنان کش عرابه
 الحاس ز مغرکان بر آورد
 افتاد خوان بے تکر کش
 صد نسخه درو بکار می برد
 تا هر دو شمار را یکی یافت
 دنبال تاب کار خود شد
 مستانه به پیش رای آمد
 بر کی برسان ازین بهارم
 شاخی بفشانیم عجب نیست

من نیز ز نکته کج دارم
 زین نقد هر آنچه در کفم هست
 رای از روشش قمار دانه
 کاین نقش بقرعه بار پست است
 بر گردش قرعه و فسونش
 نل قرعه صفت نقش پیوست
 چون نقش فسون قرعه آمخت
 پر خون ز جگر نشانه میگفت
 کای دل چه کنم بخرخ کج باز
 دیدی که فلک چه بازی انگشت
 افسوس که در باط مردان
 از آتش دل نخفت آن شب
 شب تاب سحر روز بد گفت

صد دانش نکته سنج دارم
 منت نهیم و بریزم از دست
 برزد نفس فسون فشان
 فرخنده تر آنکه تیر دست است
 کردید بیدیه رهنمونش
 سرشته صد حساب در دست
 زان شعبده دغل دلش خست
 از دیده بدل فسانه میگفت
 باریو مقام فسون ساز
 اختر چه فسانه سازی انگشت
 بدکشت حریف قرعه کردن
 جو در دورون نکفت آن شب
 بنشست و حدیث خود بخود گفت

بسرا آمدن محنت نل از شعبده بازی دمن و از شریت مواصلت بسرا
 شدن هر دو بعد از امتحانهای متنوع و مجمل شدن رت پرن و تبعذرت پیوسته و غیره

چون صبح بصد زبانه بر شد
 بکشد و نقاب نا امید می
 آتش زد دل زمانه بر شد
 بخت سپهرش بر و سفیدی

ناکه گزینش ز جیب برخاست
 کای شاخ فسرده کل بیر گیر
 شد و عده نو بهار نزدیک
 زین مشرود که نل ز آسمان یافت
 دریافت که محنتش سرآمد
 شد عیش آبد ز غم نوروان
 باد طرب از دوسوی برخاست
 بیداری بخت خفته او
 کردون امید کرم تر کرد
 پیچیده ره هزار منزل
 آن روز دمن ز صبح تا شام
 جانی بسر خیال میداشت
 سرمست نظاره سولبو بود
 هم دیده براه آرزو باز
 که قافله رسد صدائی
 چون رایست نشا مکاه برخاست
 برداشت دمن ترانه سازی

کلبناک سر و ش غیب برخاست
 وی چشمه خشک نخل ترکیه
 شد نخل بیرک و بار نزدیک
 خورابه نشاط تو امان یافت
 اقبال و کز در در آمد
 شد قرعه بکام عیش کردان
 بر تن زشت طموی برخاست
 بزود و غم نهفته او
 صدا خضر شوق در گذر کرد
 تا شهر دمن رساند محمل
 میگرد و نظاره بر لب بام
 چشمی بره شمال میداشت
 در رقص نشاط موبو بود
 هم کوش تمیشت بر آواز
 آواز برون دهد درائی
 کرد عجیبی ز راه برخاست
 آمد دل و دیده اش بیازی

کاین سست غبار محمل یار	این عطر نصیب حبیب کلزار
از کرم روی درون و بیرون	پیمیده صدای رنگ کردون
مهی آمد و دل ز جای میرفت	امید برهنه پای میرفت
رای از در شهر چون بر آمد	از طالع خود بهرسم بر آمد
نسپرده بگوش بانگ رودی	نشیده ز شهریان سرودی
شهری چو زمانه یافت مرده	همچون دل میغان فسرده
نی پای طرب بنجا کبوسه	فی صیت نشاط نوعروسی
با صید دل شوخ و چشم خیره	کردش پدر دمن پذیره
آورد بقصر دل کشایش	بر اوج سریر داد جایش
بر صدر طرب چنانکه دانی	پرداخت بخشن میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا	محمل ز چه رو کشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود	وین راه نوردی از چه رو بود
رای از رخ دل نقاب بکشد	شرمنده لب جواب بکشد
کز جوشش آرزو بجوشم	وز دل کشش تو بردموشم
با اینهمه یکله بنا کام	تا چند سخن بنامه و نام
جایکبدانش دل آرای	باشند و شاه محمل آرای
خود کو که چه جان فراست آنجا	خود بین که چه دلکشا است آنجا

چون نوشکفد شکوفه رازش
 شاهان چو موافقت نمایند
 خوش انجمنی است بزم شاهان
 گفتا قدمت مبارکم باد
 به نشین نشین نشین ازت
 بر جلوه که مراد بنشین
 این گفت و بخویشتن فرو رفت
 کاین آمدنش ندانم از چیست
 تختت هم آستانه بمن
 آن به که دگر بتابم این تار
 کس زخمه چو ازند برین ساز
 آنگاه نشست همدام او
 نل آنکه شد آسمان بگاش
 کردون و دود باد پای شاهای
 آورد دمن بحر می روی
 کز آمدگان خبر بیار د
 خود کوش بران صغیر پیغام

آید بنظاره صد بهارش
 کوی فلک از زمین رُ بایند
 که عهد بود نشاط خوانان
 خاک قدمت بتارکم باد
 جان و خود و دل و تن ازت
 جو شمع بنشان و شاد بنشین
 در فکر خود و خیال او رفت
 وین راه نوردی از پی کیست
 عذری نکند ز مانه با من
 با چرخ فلک گذارم این کار
 از پرده برون خود افتد این راز
 پرداخت بغذر مقدم او
 شد سایه کرین بطرف بامش
 بگذشت بدان نمط که خواهی
 سرداد نهان نهان بدان سو
 وز کم شده ام اثر بیارم
 در جنوه ناز بر لب بام

محرم برسید و روبه نل کرد
 کای تو چه کسی و این دگر چیست
 گفتا سر ما بزرگ رایتست
 بر یاد عروس این عماری
 وین برهنی ست رایتی رای
 من کردون بان شهر یارم
 محرم شناخت برهن را
 پرسید ترا نل خبر چیست
 گفت ای ز حدیث مغربی پوت
 من نیز کین اسیر اویم
 او نیز درین میان باشد
 پرسید سدیو برهن کو
 با یک پوشید گفت و کولیش
 یکانه صبر خود نما شد
 زان برهن این سخن چو بشفقت
 کانرا که ز عشق دل سیر است
 این هر دو دوشاه راه عشق است

افسانه فروشی حیل کرد
 کز هر دو شما بلند سر کیست
 کور ابسر از من هوا یست
 آمد بهوای خواستگار
 بر رخس زمانه کار فرما
 نه کردون زیر بار دارم
 گو بود ره ی نل و دمن را
 زان کم شده جهان اثر چیست
 این شهر ز شهر بانوسی اوست
 مملوک وفا پذیر اویم
 از تیر نظر نشانه باشد
 وز دوست جواب این سخن کو
 بگریست بناله رو برویش
 دیوانه حرف آتشناشد
 کوئی که ز ماد و کس یکی گفت
 هجران و وصال ناگزیر است
 این هر دو دوشاه کاه عشق است

عاشق چو وفای عشق دارد
 محرم همه رفت و باد من گفت
 گفتا منش که آن بلا بخت
 دانم که درین طلسم کون مبد
 در حیرت کار این قسوس باز
 تا دیک کل و سبوی خالی
 دادند حریف را صلائی
 دل سوخته با غم جگر تاب
 تا چرخ چه نقشه سازی آورد
 دادند تخت کل بدستش
 بر دست کلی نهاده سمرست
 هر چند که کل بدست مالید
 چون دید دران تپی سبوتیز
 و آنکه بنهاد دیک بر کف
 تا دیک بدست کف نشین بود
 آتش که از وزمانه می جست
 محرم بکشید زیر پا را

در بحر رضای عشق دارد
 پیغام بهار با چمن گفت
 بی آتش و آب صد غدا بخت
 سخت سبب با آتشش عهد
 فرمود به محرم این راز
 بردند با متحان سکا لے
 بر پختن که م زیر پای
 از بحر صنم در آتش و آب
 از پرده کدام بازی آورد
 کردند یومی دوستش
 و زد دست کلی برفقه از دست
 هر برک ز بومی دوست نالید
 از آب زلال یافت لبریز
 که خوش درون نمود در کف
 انکشت چو شعله آتشین بود
 در دست نیافتی برود دست
 آورد بجان و تن غذا را

بگرفت دمن نخست و بو کرد
 شد جرعه کشش بشادمانی
 پس گفت برادران خود را
 کار آسته پیش او شتابند
 کردند بجلوه تیز پای
 از دیدن شان نظر شکفتش
 بشتافت لبسوی شان لبه
 از جوش درون خودش برخواست
 بسپرد دمن بمادر این راز
 این است که شمع خاندانست
 این است که بر دآب چشم
 در نیل کشید روزگارم
 مادر بزبان مهربانی
 در کار مکن شتاب چندین
 من هم نگویم که حال او چیست
 امشب پیراغ کیست این نو
 پرواز کجا بیال دارد

صدر قص صبا بوی او کرد
 زان کونه که جام دوستگانی
 آن شعله رخان سرو قد را
 در جلوه کهنش عنان بتابند
 شناخته رنگ آستان
 دل همچو کل سحر شکفتش
 بگرفته جدا جدا در آغوشش
 صبر از دل و دل زهوش برخواست
 کاین است نوای بخت راساز
 این است که دود و دمانست
 بر خاک نشاند خواب چشم
 بگذشت بدیو دیو سارم
 گفت ای کل غنچه جوانی
 چندین مکن اضطراب چندین
 در بتکده خیال او چیست
 بر انجمنی که آمد این سور
 سودای که در خیال دارد

شب مست کدام کو گذشته
 پایش بکدام سنگ خسته
 از کوی بکوی جست و جوست
 اندازۀ کار او بسنجم
 و آنکه بحضور خود طلب کرد
 گفتا بد من که راز پرده
 گیرد با میدنا امید
 گفتا منش چه نام داری
 گفت از چو منی چه کام پرسی
 گفتا که تن چو اسب است
 گفت اینهمه چون شب تو سخت
 گفتا که شود جدا ز دلدار
 گفت از ره عقل چون شدی کم
 گفتش که چنین خراب چونی
 گفتش بکدامی شتابان
 چون سوخت نفس لب اشار
 از ریش نکته ای چون قند

روزش بچه آرزو کند شسته
 دستش بکدام زنا گشته
 وز دوست بدوست گفتگوست
 میزان عیار او بسنجم
 از دیده و دل نهان طرب کرد
 وز حال گذشته باز پرسد
 معیار سیاهی و سفیدی
 چون آندۀ چه کام داری
 وز کم شدگان چه نام پرسی
 گفتا شب بخت عذر خواه است
 گفتا چه کنم کنه بخت مست
 گفت آنکه شود جنون با دیار
 گفتا ز فسون دیو مردم
 گفتا ز خرابی درونی
 گفتا که بر یک این بیابان
 بردند تکلف از عبارت
 شد چشم بچشم دل بدل بند

کردند بکار آتشند
 بکند آشتش چو پای در کل
 از هجر و وصال آنچه بکشد
 نازان به تبسم دل آویز
 آخر میان حجاب برخاست
 در عشق دل و زبان یکی شد
 پیمان و فاز سر گرفتند
 از دیده بدیده راز گفتند
 مانند بقامت نهالین
 بر بستر لاله مست خفتند
 کردند چو کل بعیش پارین
 مهتاب شکوفه چمن خیز
 نظاره بحسن بند می شد
 بر تارک شان ز کامرانی
 دوران بنشاط مجلس آراست
 بر می زبنای عمر خوشتر
 ابری بهوای باغ در کشت

هر یک کله زاری از جدائی
 اندوختنش چو در و در دل
 در فکر و خیال آنچه بکشد
 کردند بیکد کر شکر ریز
 وزیر روی دومی نقاب بر حاش
 تن باتن و جان بجان یکی شد
 چون پنبه و شعله در گرفتند
 وز سینه بسینه باز گفتند
 بر بستر گل ز غنچه با لین
 از نکبت گل فسانه گفتند
 صد جلوه محله نگارین
 سیاره پیاله طرب ریز
 امید برو سپند می شد
 بخت آمد و کرد کلفشانی
 ساقی بنشست و شیشه بر حاش
 ساقی ز حرف جر و کفش تر
 در آب کشیده دامن داشت

هر مرغ کلی و بوستانی
 جشنی بچمن عتاب کرده
 جشنی چو کل از بهار رسته
 عیشی چو حیات جاودانی
 عیشی چو اساس پایداری
 کردند بد وستی جانے
 نل صحنه بصری خانه
 زان پوست که مار از بر انداخت
 برخاست از این سیاه دود
 و آنگاه فسون مار بر خواند
 ناکه بنمودش ز کرا نه
 نزدیک نل رسید جوشان
 سر تا بقدم سیاه دیدش
 آن سحر نهاد و کسوت دیو
 فرمود که بر کشد بیابا
 نل دست بسحر در کمر کرد
 از تابش آن رخس بر افروخت

هر درد دلی و داستانی
 در آتش و آب خواب کرده
 و ز شبنم عشق روی شسته
 وصلی چو زلال زندگانی
 چون عهد ابد با ستواری
 سرستی جان دوستکاف
 بنشست بعشرت زمانه
 یک لحظه درون مجمر انداخت
 که مار سیاه بود نمود
 و آن جادوی سحر کار بر خواند
 ماری بصد آتشین زبان
 سولیش نکران چو نیزه نشان
 خونا به سیاه بر دهن کشیدش
 کش داد در آن کرویو ریو
 و ز بر کند آن لباس والا
 و آن خلعت آتشین بر کرد
 چون شعله ز پای تا سر افروخت

سر زدن نقشه نا امید می
 بنمود چو لاله تازه رسته
 کلبانک رباب نامی بر تخت
 لب سوخت نفس برهنه ترا
 بستند بروز کار آئین
 رت پرن شنید و در عجب ماند
 آمد بحریم بارگاه
 گامی مایه نه مقرنس کاخ
 از هر چه بلند و پست سر زد
 نل گفت که ای محیط احسان
 خو کرده دلم بد و لست تو
 بر خاک سری نهاده بودم
 بنواختیم بغم پذیر
 در مردمی تو غایتی نیست
 او هم بدل ملالت انگیز
 آخر ز ادب حساب بر تخت
 با هم دو بهار عهد بستند

بشکفت سمن برو سفیدی
 روئی بهر ارپشه شسته
 ساقی ز هزار جای برخاست
 دست ابله زد و پهل زنان را
 شد انجمنی بهار آئین
 انگشت تجرش بلب ماند
 لبریز فسون عذر خواسته
 نشناخت بچشم کسناخ
 بپذیر که دست فتنه در زد
 بر خاک فسوده ابر نیسان
 در کام بلا به نعمت تو
 بیدست زیبا افتاده بودم
 برداشتیم بدستگیر
 احسان ترا نهایتی نیست
 انگشت دم خجالت انگیز
 و نقش طرب حجاب بر رخسار
 شاداب بیکدگر نشسته

که در کف هم پیاله ماندند	که از غم هم رساله خواندند
نخل آن چمن نشاط مندان	عشرت کدو بهار خندان
روزی ز سواد شهر دل تنک	آبادی پیشه کرد آهنگ
بر دامن دشت بار که زد	بر صید ره شکار که زد
آزایش مجلس طرب کرد	مهمان یکانه را طلب کرد
به نشست و بیاد او ش آسان	نیرنگ فن فرس شناسان
آموخت از وقهار نخل هم	بنمود ز راست وز دغل هم
از نقش فلک بجزت افتاد	وزر یوعد و بغیرت افتاد
آمد پدر دمن بصد جوشش	وز طعن زمانه پنبه در گوشش
گفت ای بتو وز کار نازان	اکلیل طراز سر فرازان
این تفرقه بر تو اندکی نیست	ناموس من و تو جز یکی نیست
بر بخت در کریم کشادش	هم شکر و هم خزینه دادش
شاهان ذکر هم اندرین ساز	کشند بر وز کار انباز
مردانه بساز ره کمر بست	عزمش به ره سفر بست
از عریده تلخ کام برخاست	چون دهر به انتقام برخاست

رفت نخل در شهر آجین با حشمت و ندم و نه مونی طالع او بمعاودت
دولت و اقبال و فیروز ماند نشن به برادر او

روزی که برویت سنا نظر
 بر جیس کل طرب بکف بود
 مه با نظرات سعد منظور
 هر خانه سعادت نظر داشت
 بکزیده زوال چشم بد را
 یکتای جهان نل یکانه
 آینه بخت بر جیشش
 انگیخته کرد دولت از راه
 شد جلوه گراز عماری فیل
 در چشم ستاره پای بنهاد
 پیکار طلب کرین سپاهی
 فیلان بغریش جوانی
 از جنبش موکش در اکناف
 آمد با چین سر فرازان
 گشتند پذیره دور بیان
 آورد ظفرشش جهت روی
 زد کام بسازش که خویش

طالع بسو و بود نا ظر
 خورشید بخانه شرف بود
 در قلب بطین ز اید النور
 او تا د سعادت د کرد داشت
 مسعودی طالع اسد را
 در تاب و توان یل زمانه
 منشور ظفر خط نکینش
 انگیخت حشم بسوی بگاه
 زانگونه که مه بقلب اکلیل
 برمه کف جبهه سایی بنهاد
 در کین فلک سپرد راهی
 در عربه های آسمانی
 پیچید زمین فتنه رانان
 بر سارنش روز کار نازان
 بر ساند آرزو نشینان
 دولت زد و سوی تهیت کوی
 در بار که برادر خویش

دریافت مقامردغل را
 پیدا همه صلح و رنهان جنگ
 همپای زمانه فسون ساز
 صد تیر کیش بروشنائی
 صد شعبده در نظر نهفته
 گفت ای بغر و غل لعل شتاب
 دانی که برادر مهینه
 بود آنچه گذشت در میان
 کی بود کمان کس بیازی
 اندیشه ملک و مال چهل دست
 آنجا که خود عیار سنجد
 دانم که بدست قرعه کارست
 سرکشتکی من از جنون بود
 سودا ز دماغ شد بروغم
 بازم خرد فسرده افروخت
 امروز ز یک تنان دل بند
 دل با تو همان جگر فروشست

نقش کج و قرعه حیل را
 بیرون همه موم و از درون سنگ
 همدست ستاره و غل باز
 صد تیرش بمومیائی
 شورابه به کلشکر نهفته
 ما تو ز یک کل و ز یک آب
 باشد چو پدر بجوش سینه
 از شعبده باز سه زمانه
 که بخت کشد باین دراز
 که ماند و که نماند سهیل است
 از برد و برد کس نرنجد
 کس را میان چه اختیارست
 بنجم سوی دشت رهنمون بود
 پزمرده شقایق جنوغم
 در کاسه چراغ مرده افروخت
 در چشم منی بجای فرزند
 هر پدری همان بجوشست

بهر تو دل عزیز دارم
 این زر که همه زین آتد
 که قفل خزینه در شکستم
 از هر چه گذاشتم غنیمت
 بر قطع طرب ملال دارم
 آورده من بری بدان ساز
 بر گفت حرف زین چه بهتر
 بنشست بر او فسون ساز
 اعیان قیل را طلب کرد
 صد شیشه بمغز انجمن رنجت
 نل آن بنظر چو کان الحاس
 نقدی که حرف بر شمر دشت
 رندان بدست بر و اقبال
 بر کردش قرعه ستاره
 بر گفت بر او در کهن را
 کای نور و دیده بر او در
 بنکر که ز صلب کیست آبت

وز مال و منال نیز دارم
 خوش دست بدست می ستاند
 افتاد کلید کان بدستم
 زان نقد که داشتم کم نمیت
 یکد او دگر خیال دارم
 یا آنچه تو برده دهم باز
 زین عشرت و نشین چه بهتر
 با مهره مه فسانه پر داز
 آرایش مجلس طرب کرد
 صد برق فسون بران چمن رنج
 زد قرعه سحر کار بر طاس
 در داوخت پاک بردش
 هم ملک ازو گرفت هم مال
 پاگان باط و در نظاره
 جادوی طلسم آفرین را
 نقد پدر و عیار مادر
 وز جوهر نسل کیست تابت

نقشی بنما بر استینی
 در راستی و کجی حکم باش
 کج باز مشو بفتنه ساز
 آن قرعه بود که در کم و کاست
 چون بود که شرط راست بستی
 مغرم تو بدل پوست کردی
 پایی نکهی بجست و جو بر
 دانی که بمن چه کار کردی
 ز اینجا که نصیب ام بلا بود
 نیز نک زیان و سود بگذشت
 در دست من آنچه نیک بود
 قلبت ننهد در شمار
 بد عاقبت اند قلب بازان
 در هر ره نیک و بد گذشتن
 خدایم را سبب نکهد از
 چیزی که ترا سزا است کفتم
 بس ریخته کو هر و درشتش

تو کعبه که کج نشینی
 در عرصه راستان علم باش
 رو کج منش من بر است باز
 که کج بنشیند و کهی راست
 و آنکه بحر یف کج نشستی
 صد دشمنیم تو دوست کردی
 در حیب خود سری فرو بر
 با چرخ چه کار زار کردی
 من از تو چه نالم از قضا بود
 بگذشت هراچچه بود بگذشت
 فی نی ز قضا خود بخود بود
 بر گیر ز نقد خود عیار
 خود را سره کن ز قلب سازان
 پیدا بود ز حد گذشتن
 و اندر همه جا ادب نکهد از
 مان کج منشین که رست کفتم
 از هر یک کشید چستش

در چشم جهانش ابروداد
 بید غوغا نزع کردش
 خود شد بفروغ اختر خویش
 بگرفت جهان پیا کبازے
 صحیح بیمار کے برآمد
 آسود جهان بدولت او
 نورشید سری ز بخت بر کرد
 کل سرزد و بوستان بر افروخت
 شد بخت چو مغر عقل ہشیار
 پیمانہ بدورداد کرد و ن
 جنبید صبا بہ کل فشانے
 عہدی چو شراب تازہ جوش
 افروید بعشرت آبرو
 از شبنم عشق نو بہارے
 آئین جهان بہ بخت یاری
 عیشی چو شراب دوستگانی
 جوشید ز بس بہار انجم

اقطاع قدیم را با و داد
 با صلح و صفا وداع کردش
 اورنگ نشین کشور خویش
 بنشست بہ تخت سرفرازی
 و بجور شب بلا سر آمد
 افروخت نظر طلعت او
 اکلیل کجیہ اش نظر کرد
 شمع آمد و دودمان بر افروخت
 برخاست جهان بہ بخت بیدار
 افتاد غم زمانہ در خون
 برخاست زمین بہ آسمانی
 زینبندہ صد چمن برو دوش
 برد ہر سر آمد آرزو
 وز مایہ حسن روز کاری
 مستی زمان بہوشیاری
 دوری چو بہار نو جوانے
 در موج بہار شد چمن کم

کل کردش طبار و یکر	بگرفت جهان بکار و یکر
ساقی سرابکینه بکث	کنجور در خزینه به کث
از بس که فشاند در جهان دُر	شد دامن و حیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد	صد عمر یک نفس کرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت	افاق طراوت و ک دریافت
هم شاهد عشق و شوق و ر بر	اهم جرهر عقل و هوش در
عمری به نشط طاکام رانی	کرد از ره بخت ملک رانی

متنبه شدن نل از دیدن تخرانی باغ و ولی عهد پسر مهین را جانشین خود کردن
و در گوشه خاموشی نشستن و بعد از چندی مردن و دمن را زنده بالاشل و سوختن

چون از دم سرد مهر کانی	شد باغ فسوده زند کانی
کشتند بروز تیره بختان	مجنون برهنه سرد رختان
از مرغ فغان سرد برخاست	وز چشمه غنچه کرد برخاست
هم باد برابر آستین زد	هم آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز	ابی چو لعاب از دهان تیز
برخاست ز باد ز مهریرے	غنا ب بکلوه ز ریرے
کل شد ز حویر عمر عریان	بر مرده دل و فسوده شریان
اهم غاویه ناقه در و حل اند	اهم نامیه از سر عمل ماند

گلزار شد از گل فسرده
 برخاست خزان به ترک تازی
 صرصر به نشا طراهن شد
 برد از شکوتان یک اشار
 دی بر گل سرخ ز ددم سرده
 چون آتش مرده لاله را روی
 شد روح نباتی از تن باغ
 خون در رک و ریشه گل فسرده
 طبع دمو می گذشت کبرک
 شد معدن لعل کهر با خیر
 در باغ شکسته از بمن اب
 دوران بمزاج نا توانان
 هر لاله بیاد خاک سنج
 زد عهد خزان نفس بدستان
 بگرفت بلوح گل ز سر دی
 نرگس ز نظاره دیده بر بست
 کلها بنمود در جوا - - ن

غمخانه صد چراغ مرده
 افتاد چمن بجا ک بازی
 در برهنه سازی چمن شد
 صد قافله چمن بغارت
 خون در رک غنچه لب شد
 چون نبض فسرده در چمن جو
 بر سینه ابر سوخت صد داغ
 سودا بدماغ بلبل افسرد
 ز دلقه سر و خشک چون مرک
 گل خنده لاله زعفران ریز
 چون کرد خسوف روی مهتاب
 پیران بهار جان کرانان
 هر گل بدماغ غنچه رنج
 نیلوفر زار شد گلستان
 شکر ف بکار لاجوردی
 از جلوه سر و گل نظر بست
 همچون نرگس بنا توانی

بی برک دخت ماند هر سوی
 از غم دل مرغ کرده افکار
 با اینهمه خون که در رک اوست
 از ابر نماند جز بخار
 گردید چمن به بلبلان تنک
 کل شد چو دماغ خشک بیابا
 هم افسر لاله وار کون شد
 بازار کل و بهار بشکست
 هر برک بخون خویش تیغ
 صبح نل ازین خوابه دل تنک
 از قصر بسوی کلشن آمد
 شد بی سپران کل زمین را
 معموره باغ دید ویران
 شاهنشاه کل کشاده آئین
 بر فرق چمن تکرک ریزان
 هر سو که بسوری و سمن دید
 دیباجه کل بیاد رفته

چون بر امنی برهنه بر جوی
 بر سینه غنچه ناخن خار
 کل را یرقان دویده در پوست
 در سبزه نماند جز غبار
 بشکست ز روی بوستان رنگ
 می شد چو مزاج شیشه بی آب
 هم رایت ناروان نکون شد
 هنگامه روز کار بشکست
 هر کل بجایات خود دریغی
 از پرده برون کشید اورنگ
 چون غنچه کشیده دامن آمد
 عبرت که چشم پیش بین را
 نظاره کنان نشست حیران
 در هم شده شکر یا حین
 وز شاخ نهال برک ریزان
 ابر شده دقتر چمن وید
 مسنون چمن زیاده رفته

بر خواند یحسان آتشین داغ
 طومار زمانه راز بر خواند
 چون فاخته غنایب معدوم
 هر صبح نموده پیکر ز داغ
 زین گردش و از کونه افروخت
 بر سوخت بد و دل دماغ
 بر باغ چو ابرزار بکر است
 دانست بعقل نکته پرداز
 غم در دل پیش بین اثر کرد
 گزینخت بروی بستر افتد
 صد ز قمر عبرت از نظر ریخت
 ز نار شاخ سنبل آویخت
 افشاند گل هزار دستان
 کاین وقت رحیل گاه عشق است
 و انم که درین سبک روانی
 بس اه کشید و بس شغب کرد
 با او دم جان که از برداشت

سر تا سر روز نامه باغ
 بد عهدی عهد سر بسر خواند
 با چرخ ترانه سنجی بوم
 هر سوخته بر دل چمن داغ
 حسرت که در و نه افروخت
 کز لاله نماند غیر دماغ
 سرمایه صد بهار بکر است
 انجام زمانه راز آغاز
 هوش از دم و اسپین خبر کرد
 زین خواب بخواب و بکراقتد
 دستان فراق از جگر ریخت
 ناقوس چو غنچه کل آویخت
 شد مرغ خزان صد گلستان
 وینها همه بار راه عشق است
 جان میکندم بره کرافی
 تا پور همیشه را طلب کرد
 وین پرده ز روی کار برداشت

کای شمه منظر اسلمه
 برسند این مهندسه عهد
 پذیرنکیں که بخت دادت
 پور از غم جانکرای بکریست
 اعیان قبیله از چپ و راست
 ارکان سریر شهر یاری
 زین برق نفس که زد برون تاب
 کز پرده که می سراید این ساز
 کریان بکد ارشش هانے
 کای آئینه کف مه و سال
 صد تحت نشاط دلکشایت
 نل گفت که ای بزرگوران
 چون عمر شود بحال دیگر
 این واقعه آنکه ناکزیرست
 نقشست کشیده کرد نه جام
 پیمان عمر شد چه لبریز
 زین ویر بهمانی خویش

دانی که بنو بست شاهی
 امروز مرا تو ی و لے عهد
 اورنگ شهبان خجسته باد
 وز درد بهای های بکریست
 در ریشش نکته بی کم و کاست
 کترده با طحق گذاری
 پیران کهن و آتش و آب
 وز سینه چه می تراود این راز
 دادند برون دم خزانے
 صد سال و کر بمان باقبال
 صد عمر عزیز و نمایت
 ز آئین بزرگ حق گذاران
 کو باش هزار سال دیگر
 بر حکم خود خرد پذیرست
 کای سرخوش بزمگاه آیام
 از عریده بازمانه مستیز
 بردار سبک کرافی خویش

آن تلخ می که ناگوار است
 چون رفت بگفتگوی لخته
 آنکس که ساعست کرین را
 گفت ای کل دولت بتار
 پندت بدو حرف مختصر به
 دستت بدو شوق تو باداد
 پیچید صبا بمقرنه کوس
 برداشت زمانه شاه نورا
 هم تحت از و گرفت پایه
 خسرو شد و داخسروی داد
 بر دور فرود دور می را
 نل رفت بساط خاک بگرید
 کاینست رواق سر بلند م
 تنها بخيال خود نشستم
 چون عشق مرا یکانه خوا هست
 ز نار لبس است تار آهم
 آتش چه سوزد مقابل من

در ساعه عمرم اشکار است
 آراست چو نوبهار تخت
 بر تخت نشاند جان شین را
 این تخت و نکین ترا مبارک
 تخفیف هزار دور و سر به
 تا دست دولت بود و دین باد
 کردند زمینیان زمین کوس
 افزود و سر کلاه او را
 هم چتر بر و نکند سایه
 دین عالم کهنه را نوی داد
 فروردین کرد تیر و دے را
 و شهر برون مفاک بگرید
 طاق دکر از نظر نکند م
 وز حاجب بارگاه رستم
 غیر از غم دوست سنگرا هست
 ناقوس خودش صبح کا هم
 آتشکده است در دل من

زینگونه بری زهر شماری
 چون شدم آنکه خاک پیزد
 جان بادم آتشین برآمد
 کردید نفس بسینه کوتاه
 برگشت مزاج تند رسته
 بگرفت نفس در غریزه
 خشکی بغرود در دماغش
 برخواند بت کرشمه فن را
 برگفت بجان حسرت آلود
 تن سنک کران براه من بود
 زمینسان که بعزم آن جهانم
 خوردم ز غمت درین جهان غم
 از رحمت جان و تن گذشتم
 گفتا دمن این چه یوفایست
 تو بگذری و مرا گذار
 ما و تو دوتن به نیم جانم
 اکنون که برفتت نیازست

با خویش شمرد روز کاری
 وین پیکر عنصری بریزد
 وین عمر طبعیش سر آمد
 زد سوی مزاج بار دشن راه
 و ندر رک و پی فرو دوستی
 بنشست حرارت غریزی
 روغن تمانده در پچراش
 معشوقه نازنین دمن را
 کای بود من از غم تو نابود
 جان کردنش طگاه من بود
 جز عشق تو نیست از مغایم
 غم خوار تو ام دران جهان هم
 تو دیر بمان که من گذشتم
 باز این چه کبر شمه جدائست
 این نیست طریق دوستدار
 برخویش بجان و تن ضامنم
 تنها بگذاریم ناز و سب

امی گرم رود و فایندیش
 بر تو نکند کرانیم رود
 و زانکه مرا تو خود گذار
 گفت از تو دوریم محال است
 که بندگستم از وصال
 دریاب که عشق ترک مستی
 چون مغز تو گشت پرده دارم
 چون چشم تو راستین نگاه است
 فغز و مرا بهیچ بابی
 چون دیده بصورت تو بستم
 این گفت و ز گفت کو خموشید
 طبع از روش سلامت افتاد
 هر موی زبانه از تبش زد
 رفت از پی آتش بین فغانی
 بر خاست دمن زد دل فغان خنجر
 سنبل بر رخ سمن پرا کند
 از سیلی سخت بر عذارش

داری سفری در از در پیش
 خود بار خودم درین نکا پوس
 من چون بگذارم زیاری
 بجز من و توجه احتمال است
 بس باد رفیق من خیالت
 نی شیوه کالبد پرستی است
 خود کو که پوست چیت کارم
 پلک و عژه هر دو سنگ راه
 زین وصل و فراق جز حجابی
 وقت است که معنیت پرستم
 وز دیدن دوست دیده پوشید
 نبض از حد استقامت افتاد
 وز سینه نفس در لبش زد
 پیچیده بآه نیم جان
 وز غنچه زکریا رخوان ریز
 در سر و سببی بنفشه بر کند
 شد کلبن تر بنفشه زارش

لخت جگرش بدامن افتاد
 عشت بخون دل جگر را
 آلوده خون فغان بر آورد
 کای بخت برک من چه گفتی
 فی فی بتو پی چونیک بر دم
 روزم ز فراق بر سر آمد
 بودیم بهم دو کل ز یک شاخ
 در خاک نشانده روزگارم
 بر بخت من آب آور آمد
 بیغم دل و بی بهار شد ران
 شد کج ز دست و میبرم رنج
 من محل خویش هم بر آنم
 چون لاله ره فنا کند یغم
 شمع بغوغ محفل آراست
 که شمع ز صبح بیشتر مرد
 که کل بفسرد از دم دے
 گریار بتافت رو باقبال

بار و دوش بگردن افتاد
 آموذ بشعله لعل تر
 وین مغرز استخوان بر آورد
 وی عشق بمرک من چه گفتی
 تو زنده شدی و من بمردم
 آن روز به بخت من بر آمد
 افتاد یکی ز باد این کاخ
 افتاد خزان بنو بهار رم
 سر و چنم را در آمد
 بی نغمه غد لیب شد باغ
 خود بر چمن خودم نو اسنج
 در قافله تو پس بمانم
 در هودج آتشین شینم
 چون صبح رسید شمع برجا
 اینک دم صبح نیز افسرد
 من هم چو صبار رسیدم از پی
 من نیز رسیدش ز دنبال

آمد بحرین ترانه خویش
 در آتش خودشست لحتی
 آن سرو که پیش مسند او
 از تیشه و ان زیبا در انداخت
 بر کند نهال سنبل از جای
 شمشاد برید نار و نهم
 زان همیه به تخت خونی ست
 صد مشعل از جنون بر افروخت
 عاشق بایاغ و اسپین بست
 افتاد طیان بسایه هم سنگ
 مانند دمی دو آن دو همراه
 در آتش یکدگر نشستند
 ناکاه دمی از ان یکانه
 سوز و دود و زهر گرفته
 و فشانده بران دو پیکر نور
 مستانه بهم دو سیم تن سوخت
 بت سوخت ز عشق بزمین هم

در باغ حریم خانه خویش
 از صندل و عود بست تخت
 میرفت بجلوه هم قد او
 هم شاخ کست و هم سر انداخت
 افکند درخت کل هم از پای
 نسهرین بشکست و نستر هم
 وز کلشن تازه کاغذی ساخت
 آتشکده ز خون بر افروخت
 او مست و صنم به اله در دست
 بایار غنوده خفت هم تنک
 همچون دو گل و دو سرو و ساز
 ز آتشکده کرم تر نشستند
 برخاست بآتشین زبان
 آتش بد و نخل در گرفته
 نظار کیان نظاره از دور
 سرو و گل سوری و هم تن سوخت
 جان سوخته بود سوخت تن هم

پروانه اگر چه شام غم سوخت
 عشق آمد و چشمشان دران بزم
 آتش که زبانه خوش بر آورد
 باد آمد و کرد در هوا شد
 بادی که بشعله بال و پروا و
 عاشق ز کشا کش جگر تاب
 کشتند دو جان چنان هم آغوش
 عشق ست نهان و آشکارا
 این ست کرت کند سرایت
 تا دور فلک بکام نل بود
 راه و روشنی بفته کاسه
 هم شاهد عشق و شوق در بر
 دوران نشاط بود و دوستان
 از هر رک و ریشه بی کم و کاست
 در دل همه عشق و بر زبان عشق
 می آینه دار روی ساقی
 چون رفت ز عالم آن یکانه

هم شمع ز فرق تا قدم سوخت
 در بوته کداحت چون رویم
 جان و تن شان ز غش بر آورد
 دُر دتن و صاف جان جدا شد
 خاک تر شان بآب سردا و
 باشد همه جاد در آتش و آب
 کاید و ونسیم ووش بر دوش
 این باده برین دو جان کو ارا
 از عشق بدایت و نهایت
 هنگامه و هر بی خلل بود
 داد و دهشی چنانکه خواست
 هم جوهر عقل و هوش در سر
 در وی همه آرز و پرستان
 بی زخمه نوای عشق میخاست
 عالم عالم جهان جهان عشق
 فرعیش نموده هیچ باقی
 آب تن فتنه شد زمانه

کاین روز بزم غم فرو شد	بس زهر ستیزه در کلو شد
بنشست جهان بسو کواری	بگرفت فلک ستاره باری
صد فتنه زمان زمان بچو شید	از ماتم او جهان بچو شید
شیون زرین و آسمان خاست	آشوب قیامت از جهان خاست
ما تم کده شد جهان جهان را	غم سوخت درون یکان یکان را
غم موی ز پرچم علم کند	از هیچ بلا رخ دژم کند
هم آئینه روز خود سپید دید	هم تیغ کهر بخاک ره دید
شد شیشه باد چشم نیل	از سنگ فنا شکست قندیل
ساقی بگرفت خون فانی	افسر و شراب ارغوانی
آتش بنشست و کرد بر خاست	ز آتش کده باد سرد بر خاست
در بتکده شد چراغ بی نور	در میکده ماند خلق محمور
ز نار به پیچ و تاب در ماند	تا قوس ز اضطراب در ماند
هم تار کست و هم کد و خست	حد بر لب و چنگ مو میسوخت
هنکامه سوز و ماتم این است	ناسازی و ساز عالم این است
مستانه نظاره کرده بگذر	زین دیر کبود پرده بگذر
و در آن حد ازین فسانه دارد	زین نقش بسی زمانه دارد

دنیا ی ناپایدار که آخر کار جز کشتنش صورتی نیست

فیاضی ازین جهان قدم کش	بر عرصه آن جهان علم کش
لوحی است سپهر و هم بنیاد	سیمای فنا چو رنگ بر باد
چون پیکر سیمیاست بودش	بر لوح عدم خط و جویش
پیچ است به بین نو و کهن را	بر پیچ پیچ خویشتن را
بر داده بصد فسون زمانه	بر باد هزار این فانه
نیرنگ فناست پرده مشکاف	سیمرخ بقا محوی زین قواف
که دون کز هیت بسته بر باد	دین باد کوه ز کار نکش و
عکسی است جهان ز موج سیمای	آینه بیار و عکس دریاب
و همی است خط ستاره و ماه	صوفیست حساب ازین رصدگاه
بگریز ز بوی این چمن زار	پچیده به بین بصدش مار
باغش که چمن چمن شکفت است	در غنچه او خشک نهفت است
سودای تو کز سر هند داغ	صفرا نبرد ترنج این باغ
این قصر که هست مهد خوابت	کا قبال رسانده تا بآبت
ناپخته کلی است بر سر آب	چون دلق کنان بموج مهاب
نفسیده دلان درین سرا بند	کز تشنگی جگر کباب بند
یک چند نسیم سرو و خورند	چشمتی بخیا ل کرم گردند

دیدند خراسان بباران	خواندند گشت به فغان
این روز که روزگار دارد	صحش دم سرد بار دارد
پای از سر روزگار دارد	از پشت زمانه بار دارد
ایخا شجری نشد بر و مند	کش باد صبا زیبا نیفکند
بس خاک عدم که خورده نش	تو محو وجودی از فسونش
بس سنگ شکسته برایش	بس صبح دمید و بر چو اش
بس زنده سری بریده برست	در ماتم روزگار بنشست
ایخا همه رخت خانه نیل است	دستان همه نوحه رحیل است
تاراج بقا است در سرایش	نیز ناک فناست در خفاش
بی آب بقا جو شب نیم صبح	هم عهد نسیم دهم دم صبح
بر چرخ مناز و بر نفیمش	بر صبح میچ و بر نسیمش
چون مسند خاک خورده عهدش	چون دفتر باد برده عهدش
تلخ سبب همه طرز وادار	زهر است همه ز مردار
سیلاب غمی است در سرور	طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بود	بر هیچ نظاره بند بود
این نقش بخ خط فنا چیست	دل بستگی تو بر هوا چیست
ی بر سر سکره نشسته	صد کوه پیای خویش بسته

تو آبله پا و کاروان تیز
 بگذار نشان به روان را
 بر ساز حدی که کاروان رفت
 صد قافله غول در بیابان
 اندیشه زاده راه خود کن
 این قافله راه پیش و پیش است
 محمل به واسطه بگذر
 تنهار و اگر چه تو تمن هست
 انا که برین رحیل گاهند
 بر کوه ره است رخت ببرند
 هر چند مقام دلپذیر است
 هم پای بحسبت و جو ضمان کن
 از منت خویش پابرون نه
 چون صبح میان درین سفر بند
 راهی است بدشت نشست بین
 زین مرحله کام بیشتر نه
 چون کرد ازین سواد بگذر

بر خیز و ازین گریوه بر خیز
 در راه بگیر کاروان را
 مان رو که هنوز میتوان رفت
 در خواب مرو مژه محو بان
 در راه رفیق خود خود کن
 با خود نه حدی و فی جوس است
 زین باده خاک خورده بگذر
 بس راه نمای راه زن هست
 دستان زن و امصیبا هند
 محمل یحازه سخت ببرند
 زین مرحله کوچ ناگزیر است
 هم کوش در ای کاروان کن
 وین رخت فنا بموج خون ده
 صد باد صبا پیای ببرند
 در شعله مرو پیای چوین
 محمل به جازه و دگر نه
 زین دشت پیای باد بگذر

آن محل ازین سرای برزند
 عالم چمنیست تشنه آب
 سیلاب قنات آبرویش
 بس سبزه تر نهال گردید
 بس تخم که ره بجاک برودش
 نرکس به چمن شکفته بنکر
 در عهد بهار اعتدالش
 صد و شنه زند ز برق برزق
 این باغ که آه سنبل است
 هر کل که باغ روزگار است
 هر سرو که بنگری قصب پوش
 بس طبع شکفته در سراپش
 هر نوش کلی اسیر ترش است
 بس خاک وجود کاب برودش
 و خشک رک تو خون مرده
 تو کاغذ باد و سرسرباد
 گردون که طلسم کون هو است

و ز ناله غم درای بر بند
 پرورده کلش بجوی سیاب
 سیلاب بلاست آجوش
 بس همه شد وز کال گردید
 نارسه ز خاک خاک خوروش
 بر خاک قناده خفته بنکر
 هر کل که برون دهد نهالش
 و ر شبنم خون خود کند غرق
 حسرت کل و ناله لبلب است
 چون شعله بیاد استوار است
 یابی بنهال نیل همدوش
 چون شاخ شکسته مرده آتش
 هر سبزه خطی بخون خویش است
 بس آب بقا که خاک خوروش
 چون آب بماه دی فسوده
 آبت چراغ و راه پر باد
 بر روی سراب تپا است

دارند جهانیان نمک و دو
 چون دید که اردگشت اجساد
 فی فی که سپهر فتنه پرورد
 بر دور فلک منه مداری
 کاخی است زنج بصد شکر فی
 این روز سیه که پیش داری
 درخوشن چین چو پای در کل
 غم خوار کی دل و جگر کن
 از خون جگر نشین به تیز آب
 این نقش زر روی تخته بر شوی
 تو رفته برون ز راه فرینک
 این نقش بسین که بدنگار است
 گریزند شوی درین تسلسل
 نقد تو درین قمار خانه
 هشار که غول راه دار است
 دارند مسافران این راه
 آینه بتاب از نگارنش

از گردش او چو کند م و جو
 آن ارد و دهد چو خاک بر باد
 خاکستر عالمی است در کرد
 کرنیل قناست موج داری
 وین طول امل مناز بر فی
 از دود مانع خویش داری
 زین پیش میند بار بر دل
 چون مرغ زبال خود سپر کن
 کاینجا دم شعله میزند تاب
 وین تخته ز آتش نظر شوی
 باز چو نقشهای نیرنگ
 وین راه مرو که شیشه زار است
 یاروت توئی پچاه بابل
 دادیست پیرداین زمانه
 پیغوله دیو دیو سار است
 در لقمه شیشه ریزد مان خواد
 جز زنگ مجوز زنگبارش

چون خانه کاغذین بر آتش	کاخیست طلسم تو بخشش
ترکیب تو میرود به تحلیل	تو جوهر اسم کرده تحصیل
کاسمیست حیات بی مسی	بشکافت بدقت این معما
موهوم تر از خیال در خواب	دوری بشتاب تر ز سیما
وز باد فنا سبک عنان تر	عهدش ز پی اجل روان تر
پیمان به نسیم صبح بسته	چون شمع بسوختن شسته
نیرنگ خطش هزار قسم است	این خانه طلسم در طلسم است
چون شعله بر خست خویش در گیر	عبرت بهزار چشم بر گیر
پی کم کن و تیغ بر قدمش	چون خامه بحرف خود قلم کش
پا بر سر و جان خویش داری	هشدار که راه پیش داری
بر پی زده نعل و از کون را	بگذار زمانه حرو و ن را
کز موج بموج میتوان رست	در ورطه غم بعقل زن دست
حومان ابد شگرف کار نیست	طوفان امید سخت بار نیست
اینست حدیث قصه کوتاه	غم سینه کداز و غصه جان گاه

خاتمه کتاب درین حالات ذهن و ذکا و وقصل

و بلاغت و تاریخ و عمر مصنف مرقوم است

صد شکر که این نگار خانه بگرفت نگار جاودانه

بتخته دهند و درست این
 هر نغمه که بسته ام برین تار
 هر نکته بشعله است همدوش
 آتشکده که کداز و اوم
 بس رنگ بنو بهار بستم
 گشتم بخیاں نکته پیوند
 پیچیده بنه فلک سخن بین
 بانگ قلم درین شب تار
 دریاب فسون این فانه
 هم کرد و جنون مست بهشیار
 حوش ز خراش دل نشانی
 از هر چه گذشت روی در تاب
 کل خنده آتشین بهار است
 ز نکیں چنی بشعله شسته
 خوشنده معانی از عبار ه
 این کل که بویستان شمار است
 یکصاعقه از حجاب عشق است

ناموس هزار پیکر است این
 ناقوس نهفته ام بز تار
 هر نقطه به اخگر ی هم آغوش
 کاین شعله بسینه باز و اوم
 کاین غنچه بخون نگار بستم
 از مفر معانی استخوان بند
 جان نو و قالب کهن بین
 بس معنی خفته کرده بیدار
 آغشته بخون صد ترانه
 هم ساخته عشق خفته بیدار
 معنی ز کداز تر جانی
 وین نادره سر گذشت دریاب
 آستین کل شراره زار است
 جز مهر کیا در و نرسته
 زان که در آسمان ستاره
 از من به بهار یاد کار است
 یک شمع ز آفتاب عشق است

آنم که بسحر کاری ژرف
 افشاند هزار درنا یاب
 اسراف معانیم نظر کن
 این دوده شمع افتابست
 کل کرد بهار بے خزانم
 دارم بشب خیال سر کم
 هر صبح که از منخن شدم مست
 خورشید کو است گاندرین کار
 روحم بفس بساط روبان
 میرنجیت ز خورده کاری هر
 هر جمعی ز بیقرار
 گرمی زدم سحر کر فتم
 هر صبح بغیض بادشاهی
 دروازه صبح بر رخم باز
 دست ختم ز دل علی بند
 کل کرد ز من بهار معنی
 در فکر به آتشین نظاره

از شعله تراش کرده ام حرف
 در دامن موج وجیب کرد
 زین کنج بمفلسان خبر کن
 سیاره آسمان نقابست
 فروخت چراغ بی دُخانم
 ز انور صدو معانی انجم
 در دامن آسمان زدم دست
 من بودم و صبح هر دو بیدار
 کلکم ز نشاط پای کوبان
 از صبح ستاره و زمین حرف
 بر باد صبا زدم عمار
 از آتش فکر در کر فتم
 من بودم و باد صبحکاسه
 کلکم ز شکاف پر توانداز
 پای قلم از جگر حنا بند
 بستم بسخن نگار معنی
 چون شعله بر آتش مواره

این پرده نو که دور بستم
 هر صبح که ساز راه کردم
 هر چند نظر بلند دست سب
 ز انسان بغبون نکته ورزی
 هر نکته که خامه باز بستش
 دارم ز قلم بغیب راهی
 نجیبت بخون دل طرازش
 بر کوهش اگر کند آهنگ
 در بادیه گرکشند این ساز
 بر که دم ازین نوادر آفاق
 پیچیدم ازین دم سبکسیر
 فکرم که بود معانی انگیز
 بحر می که رسید سر باو جش
 آتش ز دلم شرابی آرد
 ستانه چو سردهم فغان را
 زین خط که دهد بنور مایه
 هر معنی از و چو آب در جوے

بر صبح طراز ثور بستم
 در آتشش خود شناه کردم
 اینجا چو قدم نهاد پست سب
 به شست سخن به یک درج
 آورد دلم ز دور دستش
 کوهی به نهفته زیر کاهی
 بریز حقیقت از مجازش
 خونا به بخوشد از دل سنگ
 در ریک روان بر قصد آواز
 نافوس کلیسای عشاق
 ز نار بر همان نه دیر
 بحر است ز آب خود کهر ریز
 کرد اب فلک ز بر جوشش
 خاک از نفسم کلابی آرد
 تشکده دم کنم فغان را
 از کلاک منبت نیم سایه
 هر نکته در و چو تاب در موی

هر نقشی از و کلی است بر نار
 این کل که در و هزار باغ است
 مستانه کلی ز خویش رستم
 دارم ز کشاکش در و نه
 این باده که جوشد از ایا غم
 صد سحر و فسون بتار بستم
 بر طاق نظر کث دم از دیر
 زین کل که بهار بی تگر است
 این در که تواندش بهاداد
 چون جلوه دهم بت چین را
 دارم بطرب دلی هم آواز
 چون پنبه نهد سحر بکوشم
 کای نکته سرای بزم شاهای
 بر خیز که صبح بی نقاب است
 هر چشمه فیض جوش در جوش
 داری ز دل و زبان ترازو
 عمر بست بزیر بار رنجم

هر برک از و لبی به گفتار
 آتش زر طوبت و مانع است
 افسردم و روی باغ شستم
 هر موبنوای ار غنوی
 خونیست چکیده از دماغم
 کاین نقش بروی کار بستم
 کو جلوه دیدۀ سبک سیر
 هر برک کلی هزار برک است
 کاقبال دو کون رو نما داد
 فغفور کند چراغ چین را
 چون حجره ارغوان بصدناز
 گوید ز نه آسمان سر و شرم
 کلک تو نوای صبح کاسه
 بیدار نشین چه وقت خواب است
 تو تشنه جگر خواب بد بوش
 بر سنج کهر بزور پا نوا
 تا گوهر بحر و کان بسنجم

این موجه که جبهه اش فرار است
 شایسته؛ خود پیش و
 بزمیست جهان بعیش پیشوست
 من مطرب پردهای خونی
 زین بزم که عشرت تو ساقی
 سازد سبوح کشان فسانه
 امروز باین نوای چون شهید
 زین خامه که کرده ام فلک سکا
 ترکیب طلسم فانیم بین
 زین پرده که نسج آسمان یافت
 این نامه که عشق بر زبان برد
 من باو ده مستکار هوشم
 با این نف آتشین درونی
 از قافلات منم درانی
 ایزد بد؛ دستکارم
 صد بلبل مست نغمه گرفتارست
 برداشته ام معانی بکر

یک بند رو مد محیط از است
 دریا که را فلک شکو
 دور تو شراب آسمان مست
 کلکم بنواے ارغوانی
 کر من بروم ترانه باقی سب
 مطرب نه و بزم بر ترانه
 من بار بدم تو خسر و عهد
 پیش تو ستاده ام سیکای
 وین خدمت جاودانیم بین
 تحت تو طراز جاودان یافت
 طغرای ترابر آسمان برد
 عجم نبود اگر یجو ششم
 صد جوش زخم بکرم خونی
 معذورم اگر گنی صدائے
 کرداده ایزدی شمارم
 کز هند کل عراق برخاست
 در کنجه طبع دهلوی فکر

زین پیش که سگه سخن بود
 اکنون که شدم معشوق مرتاض
 تا نقش شناس نه اساسم
 در دور تو خسرو یکانه
 بر فم زسیم طبع کل خیر
 من خنده شکن چو جام باده
 از هم من و بخت جوعه کش تر
 چون دور تو گشت باغبانم
 این چار هزار کوهر ناب
 بپذیر که آب کوهر نست
 که بیشتر ی تشار کردم
 زین بحر که سر باوج جوشد
 پیما نه من اگر نشد پر
 زین جوش که داد موج خیزم
 گفتم که چنین باشه بشک
 ز آینه زش جوهر بسیط
 چون طبع شکفت در ستار

فیض رفم نکین من بود
 فیا ضم ازین محیط فیا ض
 زینسان بدو نقش روشنم
 چیدم کل بخت از زمانه
 جامم ز می نشاط لب ریز
 ساقی چو صراحی ایستاده
 روزم خوش و روز کار خوشتر
 بالید نهال ضمیر انم
 گانکینه ام بآتشین آب
 از بهر تشار افسر نست
 بی کسر در و شمار کردم
 کوهر همه موج موج جوشد
 دریا کمنت تشار فی در
 کوهر همه ناشمرده ریزم
 چون جلوه کنم بعرضه تنک
 این چشمه تنک شد محیطم
 در غنچه نمود بوستان را

تا چشم مرا ز خود زبوند
صد دیده بورطه دل افتاد
کبک قلمم درین بهاران
وز راه زماند کی نماندم
دادم شغب حدی زوان را
هم کشتم از شناه آسود
دید این بخت کارگاه آذر
سی و نهم از جلوس شاه سی
چون سال عرب شمار کردم
این باغ که پرنکبت شست
دارم طرب ایام دیگر
اگر عشق چنین بسوزم پاک
بکدام آخته آیین دل
بر خواب نهدفانه بازار
این عرصه آسمان نور دل
از همت طبع در توشتم
در مرطه که پانها دم

در خاک من آسمان نمود
کاین موج کهر بسا حل افتاد
شد قهقهه ریز کوه ساران
تا قافله زین گریوه راندم
بردم بر باط کاروان را
هم ناله ز کرد راه آسود
پیر استکی بماه آذر
تاریخ مجدد اهل
الف و الف بکار بردم
یک کل ز بهار دولت شست
در طرح چهار باغ دیگر
هتاب برون تراوم از خاک
آئینه دهم بدست محفل
من کشتم زین فانه بیدار
کاخجاست نظر ز کند کردان
منت کش آسمان نکشتم
زانگونه که باید ایستادم

اینجا که نمود خشک و شتم
 دوکان هنر چنین کثودن
 اینجا نیست کار کس نیست
 زین نکته کس اردید بدستم
 این غنچه کز و شکفت جانم
 جاد و نفان بنوک خامه
 من هم بجهان ز بهر اسی
 بکداخته ام دل و زبان را
 طبعم چون خامه نکته می پیچت
 میدید با فیه پری مشک
 این مجمره ایست غبر آمو و
 شد مهد برین بلند طارم
 اکنون که چل و نهیم درین دیر
 بنمود بصد طلب و نیز نک
 در مکتب دل بچشم بنیش
 در بتکده های هند محفل
 دیدم ز سفیدی و سیاهی

زان بادیه تیز تر که شتم
 سامان سخن چنین نمودن
 اندازۀ اختیار کس نیست
 من دست و زبان کس بستم
 اقبال تو داد بر زبانم
 بستند طراز کار نامه
 بستم ز سخنوری طلسم
 کاین نقش نموده ام جهان را
 در حجره خضر آب میریخت
 میکرد سخنش از نفس خشک
 یا مجمره ایست غبرین دود
 در نه صد و پنجه و چهارم
 هفتاد و دو سبزه کرده ام سیر
 آینه سناهی از کف زینک
 خواندم همه لوح آفرینش
 اشکهای فارس در دل
 مجموعۀ کوفه و الهی

از درک ریاضی و طبیع
 ز طاق رصد نظاره کردم
 خطِ بصرم بطل ممد و د
 چل سال ورق نور د شتم
 دیدم همه نقش خار و کل را
 در هفت مطب نشست دارم
 سبابه کلکم از خط زروف
 خواهی که درین خط سپنج
 برکش ز علوم یک بیک
 بس دود چراغ عقل خوردم
 بس آب که چشمه اسحر داد
 امروز ز دودمان ایام
 سلطان سخن که شد امانم
 هم با امران نظیر ک شتم
 هر سو کدرم به نکته رانی
 تا عشق نشست در ضمیرم
 شمشیر زنان ملک مغنی

شد طبع حدیقه ر بیع
 تقویم مه و ستاره کردم
 نه دایره راست قصر صود
 کا و راق سپهر در نوشتم
 خواندم همه کنه جز و کل را
 نشیخ فلک بدست دارم
 شد نبض شناس معنی حرف
 از دانش وینشتم بسنج
 نه پد ترا زوی فلک را
 تاپی بفروغ عشق بردم
 تا نخله عمر من ثمر داد
 زد نوبت من سپهر بر بام
 اورنگ نهاد بر ز بانم
 هم بر شعرا امیر ک شتم
 زانو ز ندیم صف معانی
 اکینک طراز نه سریرم
 ناوک فلکان رزم دعوی

چون بر سپهرم نظر نکنند
 کلکم ز سر بلند نامی
 قهر احکما خط جبینم
 بکشود کلید آسمان
 دیدم که ندید اوج عالی
 عالم بد و نکته پای بست است
 من نیز پی سخن کمر قتم
 دارم بطرازش نهان
 طرز دکران و داع کردم
 نه کبند چرخ بر صدایم
 میزان دو کون را عیارم
 نه لطن فلک درین نشین
 این نقش فسون هر زبان نیست
 زین نکته که دلپذیر دارم
 دارد قلمم به نکته سازی
 آنرا که سری ز نکته دانیست
 که بد کهری کند دم طعن

در معرکه ام سپر نکنند
 طغراکشش نا در الکلامی
 ختم الشعرا کل نکینم
 بر فکرت من در معانی
 مرغی چو سخن به تیز بای
 وین پای سخن دراز دست است
 این نو و کهن کمر فتم
 صد جلوه به جلوه معانی
 طریخی خود اختراع کردم
 شش مجلس کون بر نوایم
 نیز نک سه روح را انکارم
 ز آبتن چون منی سترون
 این زمزمه سحر هریان نیست
 صد بتکده در ضمیر دارم
 چون مینچکان شراره باز
 داند که زیرشش معانیست
 معنی زندش طپانچه لعن

این سرد و مان آتشین جوش
 جوئی چه کند بقعر و ریا
 تا این کل تازه نقش بستم
 مستی خس و چشم عیش کا مان
 سرچشمه صدر ک فسرده
 اینست طلسم جان کد ازان
 انگیخته ام کل جنون را
 صدر نک کل بهار رسته
 معنیش بلفظ برده صد صبر
 نادان که کند فانه خوانی
 ایزد چون هفت در و لم راز
 کس را قدم سلوک من نیست
 روبه نشان سخن چه دارند
 من سیر نظر خوان قدسم
 این بسک منشان کو بکورا
 باکر کس روز کار ماند م
 با عیسی جان صبح کردم

چون آتش من کتند حسین ش
 شمع چو زرد دم از ثریا
 در دست خسان قلم شکستم
 خاشاک ره چمن خرا مان
 سیراب ولی بخون مرده
 نیرنگ و فسون عشق باران
 در طر ز فانه بس فسون را
 و چشمه خامه روی شسته
 چون برق نهفته در تنک ابر
 باز یکه شمار د این معانی
 کی این کره از خان شود باز
 این کار دل سب کار نیست
 پیشانی شیر را چه دارند
 نعمت خورد و دمان قدسم
 مردار خوران بی کلبور را
 در مزبله جیفه خوار ماند م
 در یوزه عمر نوح کر دیم

خضر آمد و عمر خود بمن داد عمری سخمم در از کردند کردیست بشیشه از غبارم در ناخن کج رقم زد پی در عشق نهفته صد خود بین نامحرم خلوت خیال مست انصاف داد و روزگارش صد طنر زدن معاصران را دانی ز زمانیان چه گفتند من دارم شان بدیده مغدور دستان زن این چمن نباشم افسوس دهند بر بهارم بر چین کلی از بهار انصاف ارزش نکرد و غنیمتم دار صد باغ بریز بر نوایم کالکینه شد چین بهاری کله بسته صد چمن بدستم	چون از نفس من این سخن زاد کرد بر خیم فراز کردند که نقد و کون بر شمارم این خامه که کرد نامه ام طی مضمون صحیفه ابد بین هر کس که ازین مشکوه لال است انگوبه سخن قناد کارش رسمی است ز عقل قاصران را آنانکه بنطع خاک خفتند ریزد و خان اگر برین نور و آن نیز رسد که من نباشم آنانکه بکل زدند خارم این ریخته در وجود بر صاف والا کهرم بقیمتم دار صبحی که درین چمن سرایم ای دولت تازه روزگارنا در مجلس شاه می نشستم
---	---

می بود درین دقیقه ریزه
 او شب همه شب چو عقل بیدار
 می بست نفس نفس نکاری
 دلها بنظاره بند می شد
 مد چشمه صبح می کشودم
 هر نکته ز ساغر معانی
 من خاک ره کهر شناسان
 این کنج کهر چو برکت دهند
 دریافته قدر کوهران را
 چون بحر شدند کوهر آباد
 رشکی سب هزار عشق فن را
 این خامه تراوش عجب داد
 این دم که ز عشق یاد کار است
 هم داروی یی هوشی سنان
 یا قوت بمغز جان پاکان
 بر تارک آرزو کل سور
 ریشگر دیده دل من

دریای دلم بموج خیر
 من روی برو چو مغر همشیر
 میرنجیت ز آفرین تبار
 جانها بفسون سپند می شد
 صبح سفیده می نمودم
 آراسته بزم دوستکان
 کامروز بر غم ناسپاسان
 انصاف گزین نظر کث و ند
 دیدند نظیر اختران را
 غواص به آفرین شان شاد
 کز سحر سرشته ام سخن را
 کز نخل خشک من رطبت داد
 از جوش درونه ام بخار است
 هم هوش ده خود پرستان
 الهاسن بچشم خواب ناکان
 پشانی عشق را خط نور
 هنگامه فروز محفل من

کین لعل بنوک آه سفتم	بس کرد شر ز زسینه رفتم
بر آب دو دیده نقش بستم	چون خامه بخون دل شستم
کاین تکلبن عشق برکشیدم	یک شمه بعد جگر خریدم
یا قوت بشعله آب دادم	الهام بدشنه تاب دادم
بر کباب ره خرام بستم	از خامه هزار دادم بستم
کز رشنه چین کرده کشودم	چون رشته به پیچ و تاب بودم
کاین نقش بهفت پرده بستم	نشر برک تلم شکستم
کاین شعله به پرنیان نهفتم	از سحر ضمیر بس شکفتم
تا چند کنی نفس درازی	فیاضی ازین طلسم سازی
زان بیش که خود فسانه کردی	آن به که فسانه در نور دی
بس کن ز حدیث عشق بس کن	ای سوخته ضبط این نفس کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

خاتمه الطبع

احمد لله که این کتاب تل و من از تصنیفات مولانا فیضی فیاضی
در مطبع اشیاتنگ لیتوگرافیک کمپنی حسن اہتمام مالکان مطبع
مذکور با ختام پیوست و تصحیح آن صرف بمقابلہ نسخہ مکتوبہ
زمان حال نموده شد و پیشگاہ ارباب فضل و لیاقت حال حاضر
نسخہ مکتوبہ معلوم در ہر شعر یکہ اختلاف در ہر سہ دید حسن
بکزید و در شعر یکہ اتفاق در ہر سہ یافت از ان رو تافت غرض
بکنوع صحت از نسبت کتب مکتوبہ درین حاصل است
حق العباد تمیز الدین ارزانی از طرف خود دخل و تصرف
نہ نمود درین کتاب ہر انچیکہ از نقاط و غیرہ سہو واقع شود
از ان بصاحبان فضل و لیاقت بقول اینکہ عاقلان در پی
نقطہ نہ روند امیدوار عفو است

